

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انتظار

خاطرات همسر شهید حاج کاظم رستگار
فرمانده لشکر ۱۰ سیدالشهداء

سهیلا علوی زاده

علوی زاده، سهیلا
انتظار: خاطرات همسر شهید حاج کاظم رستگار، فرمانده لشکر ۱۰
سیدالشهدا/ سهیلا علوی زاده. -- تهران: صریر، ۱۳۸۵
۱۱۲ص: مصور، عکس
ISBN 964-6661-57-2: ریال ۱۰۰۰۰
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-- خاطرات. ۲. رستگار، کاظم، ۱۳۳۹-
۱۳۶۷. ۳. شهیدان-- ایران-- بازماندگان-- خاطرات. الف. عنوان.
۹۵۵ DSR۱۶۲۶/۳۴۶ع۸
/۰۸۴۳۰۹۲۲
۳۴۷۹۳-۲۴۷۹۳ م کتابخانه ملی ایران



نشر صریر

انتظار

سهیلا علوی زاده

ناشر: صریر (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس)

مدیر اجرایی: علی رستمی

ناظر چاپ: پرویز شیشه‌گران

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۶۶۱-۵۷-۲

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ نامبر: ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نامبر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن‌مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله‌مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نورس انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان ببالند. بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بر خود می‌بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام‌آور نبرد هشت ساله می‌باشد. هر چند ممکن است پس از سال‌ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل‌های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

نشر صریح

روز مبارک ولادت امام موسی کاظم(ع) در سال ۱۳۳۹ (سوم فروردین ماه) بود و خانواده آقای رستگار شادمانه تولد نوزادشان را انتظار می کشیدند. بالاخره پسر کوچولویی چشم به جهان گشود و پدر و مادر و پنج خواهرش را خوشحال کرد. پدرش نام او را کاظم گذاشت. آنها آن موقع در جاده خاوران(خراسان) شهری سکونت داشتند. افراد خانواده با اشتیاق هر یک به نحوی برای نگهداری و تربیت طفل اهتمام داشتند. مادر برای شیر دادن کاظم کوچولو ابتدا وضو می گرفت و اگر فراموش می کرد، کاظم با شیر نخوردن و گریه سر دادن آن را به یاد مادر می آورد!

پدر هر روز بعد از فراغت از کار کشاورزی به مسجد می رفت و انتظار می کشید تا روزی همراه با پسرش به مسجد بروند. کاظم تازه راه افتاده بود که دست پدرش را گرفت و با هم به مسجد روستایشان (اشرف آباد) رفتند. کاظم از کودکی به مسجد و نماز علاقه پیدا کرد. دوازده ساله بود که نمازش ترک نمی شد و در نمازهای جماعت مسجد شرکت می کرد.

روستای اشرف‌آباد مدرسه نداشت و کاظم هر روز مسافت زیادی را تا روستای ذوب مس برای رسیدن به مدرسه پیاده می‌پیمود. کاظم علاقه داشت آنچه را فرا گرفته است، به دیگران نیز بیاموزد، لذا همبازی‌هایش را به خانه دعوت می‌کرد؛ وضعی شبیه به کلاس را فراهم می‌آورد و نقش معلم را برایشان بازی می‌کرد.

از فرط علاقه به تحصیل، هنگامی که از مدرسه به خانه برمی‌گشت، علی‌رغم خستگی راه و گرسنگی، ابتدا تکالیف مدرسه را انجام می‌داد و بعد ناهار می‌خورد. از وقتی خواندن را آموخت، مطالعه کتاب‌های غیردرسی را شروع کرد؛ مطالعه کتاب‌های مسجد روستا که مربوط به تاریخ زندگی ائمه اطهار و وقایع صدر اسلام بود. او دیگران را نیز به خواندن آن کتاب‌ها تشویق می‌کرد.

پس از طی دوره ابتدایی و رسیدن به دوره راهنمایی، کاظم توسط یکی از آشنایان به شهید آیت‌الله دکتر بهشتی معرفی شد. آیت‌الله بهشتی از کاظم خواست تا در جلسات آنها شرکت کند. او در همان جلسات دوستانی همفکر و صمیمی پیدا کرد که با هم جماعتی را تشکیل دادند. این جماعت اعلامیه‌های امام را تکثیر نموده و شبانه پخش می‌کردند.

زمانی که کاظم به دوره متوسطه رسید، انقلاب اسلامی به دوران شکوفایی خود نزدیک می‌شد. تظاهرات مردمی در خیابان‌های حوالی میدان خراسان برگزار می‌شد و گاه به صحنه درگیری بین مردم و نیروهای نظامی منجر می‌شد. کاظم با ساخت مواد منفجره دست ساز و توزیع آن بین مبارزین سعی در ختنی نمودن توان نظامی رژیم داشت. این فعالیت‌ها موجب گردید که ساواک منزل آنها را شناسایی نموده و در عملیاتی آنها را زیر آتش بگیرد. در این عملیات کاظم از ناحیه سر

آسیب دید، اما به همراه دوستانش توانست از معرکه فرار کند. با انتشار خبر بازگشت امام به ایران، روح تازه‌ای در کالبد مردم و انقلابیون دمیده شد. هر کس با امکاناتی که داشت سعی می‌کرد سهمی در تدارک استقبال از امام داشته باشد. کاظم از جمله محافظینی بود که امنیت مسیر فرودگاه تا مدرسه علوی را پوشش می‌دادند. با پیروزی انقلاب اسلامی، انقلابیون سعی در حفظ دستاوردهای انقلاب داشتند. پادگان‌ها به تصرف مردم درآمده بود و کاظم نیز حفاظت از کاخ سعدآباد را به عهده گرفته بود. در سال پنجاه و هشت که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تشکیل شد، کاظم تازه دبیرستان را تمام کرده بود. او در همان سال وارد سپاه شد و مدتی مسئولیت آموزش سپاه ورامین را به عهده گرفت.

□

◆ در سال ۱۳۵۹ کاظم به همراه دو تن از دوستانش به فیروزکوه رفت تا سپاه فیروزکوه را سازماندهی کرده و نیز مسئولیت آموزش بسیج فیروزکوه را به عهده گیرد.

در آن فضای رها شده بعد از انقلاب، زمینه مساعدی به وجود آمده بود تا هر گروه و دسته‌ای اعلام موجودیت کرده و برای جذب جوانان و نوجوانان تبلیغات زیادی به راه اندازد؛ به طوری که رادیو بی.بی.سی اعلام کرده بود: «...فیروزکوه از شهرهای نزدیک تهران، در اختیار توده‌ای‌ها قرار دارد.»

تدبیر کاظم و دوستانش این بود که کلاس‌های آموزش نظامی را راه‌اندازی کرده و در لابه‌لای این کلاس‌ها مباحث فرهنگی و سیاسی را نیز آموزش دهند. این امر موجب گردید تا تعداد زیادی از جوانان جذب

سازمان سپاه شوند.

سران گروه‌ها که خود آزادانه فعالیت می‌کردند، تاب تحمل فعالیت‌های سپاه را نداشتند؛ لذا یک روز به طور دسته جمعی در مقابل ساختمان سپاه تظاهرات کرده و شعارهای تحریک کننده سر دادند. کاظم برای آنها صحبت کرد و اظهار داشت سپاه برای حفظ امنیت و آرامش تلاش می‌کند. اما آنها با چوب و چماق‌هایی که به همراه آورده بودند، یکی از نیروهای سپاه را مضروب نموده و فضایی از رعب و وحشت به وجود آوردند تا کسی جرأت دفاع از سپاه را نداشته باشد.

در این حین خبر رسید که مردم نمازگزار در مسجد به سمت مقر سپاه در حرکت‌اند. ناگهان همه چیز تغییر کرد و افراد تجمع کننده در مقابل مقر سپاه با یکدیگر شروع به بحث و مجادله کردند. عده‌ای به طرفداری از سپاه پرداختند و بالاخره کار به درگیری کشید. مردم نمازگزار نیز از راه رسیدند و صحنه‌ای دیدنی آفریدند و سران گروه‌ها متواری شدند!

در همان سال کاظم برای گذراندن دوره تخصصی رنجری تحت نظر شهید چمران رفت و سپس به کردستان اعزام شد. آن روزها سرمای بسیار شدیدی بود و کومه به یکی از روستاهای کردستان حمله کرده بود. برای مقابله با آنها دکتر چمران دستور حرکت داد. کاظم نیز در بین نیروهای سپاه و بسیج در حال حرکت بود. هنوز چند قدمی برنداشته بود که صدای تیر شنیده شد و یکی از دوستانش نقش بر زمین گشت.

دکتر چمران گفت: «کمین کرده‌اند، بهتر است دسته دسته شویم و جدا از هم حرکت کنیم.»

کاظم با صدایی بغض‌آلود فریاد زد: «دکتر! دوستم را چه کنم؟» دکتر

جواب داد: «رها کن و حرکت کن!» کاظم که می‌گریست و سرِ دوست مجروحش را در بغل می‌کشید گفت: «او را می‌برند و سر از تن‌اش جدا می‌کنند!» دکتر با سرعت زیادی به طرف کاظم خیز برداشت و سیلی محکمی به صورت کاظم زد. با حرکتی سریع شانه کاظم را گرفت و از روی زمین بلند کرد و محکم گفت: «بلند شو و رهایش کن! در جنگ فقط باید پیش رفت. کاری از دست تو بر نمی‌آید.»

کاظم بعدها هم هر وقت صحبت کردستان به میان می‌آمد، با تاجر سر تکان می‌داد و می‌گفت: «واقعاً همان سیلی تا آخرین لحظه جنگ بیمه‌ام کرد. یاد گرفتم لحظه‌ای پا به عقب نگذارم و تنها به پیش روی فکر کنم.»



انتظار / ٢٤ ◆

خانواده ما متدین و طرفدار انقلاب بودند. از وقتی که یادم می‌آمد، مجالس روضه‌خوانی و سخنرانی به مناسبت‌های مختلف در خانه ما بر پا می‌شد. همین مجالس عده زیادی از جوانان را جذب مسائل مذهبی کرده بود.

برادرم پاسدار بود و ما ارزش و موقعیتی را که یک پاسدار داشت به خوبی می‌شناختیم. رفتار برادرم با همسر و خانواده‌اش، همچنین نوع ارتباطی که در حوزه کاری‌اش داشت برای من و خواهرم ایده‌آل بود. پدرم می‌گفت: «برای دوری از گناه، باید هر چه زودتر ازدواج کرد.» او منتظر بود تا از میان آنهایی که مناسب تشخیص داده بود، کسی را انتخاب کنیم.

من و خواهرم با هم تفاوت سنی زیادی نداشتیم و از وقتی پا به نوجوانی گذاشته بودیم، هر دو تصمیم گرفتیم همسرمان را از میان پاسدارها انتخاب کنیم. پدرم به شوخی می‌گفت: «پاسدار آن قدر حقوق نمی‌گیرد که بتواند حتی خرج آدامس تان را بدهد!» حق با پدرم بود. اگر با پاسدار ازدواج می‌کردیم، باید از موقعیت‌های

خوب مالی که می‌توانستیم در زندگی با دیگران داشته باشیم، چشم‌پوشی می‌کردیم.

تازه چهارده سالم شده بود و هنوز برای قبول مسئولیت زندگی مشترک تجربه لازم را نداشتم.

در همان روزها بود که مادر کاظم به همراه دایی‌ام به خانه ما آمد. دایی رابط آشنایی دو خانواده شده بود و این طور که می‌گفت نسبت دوری هم بین ما و خانواده کاظم بود، اما از آنجایی که پیش از آن بین دو خانواده رفت و آمدی نبود، شناختی نسبت به یکدیگر نداشتیم. کاظم در سپاه خدمت می‌کرد. دایی، او و خانواده‌اش را می‌شناخت، به همین دلیل داوطلب شد تا با مادر کاظم همراه شود.

آن روز به خانه ما آمده بودند تا صحبت‌های مقدماتی را انجام دهند. صدای مادر کاظم را از داخل پذیرایی شنیدم که می‌گفت: «کاظم اصلاً زیر بار ازدواج نمی‌رفت، همه فکر و ذکرش جنگ و انقلاب است. وقتی در کردستان با دکتر چمران بود و صدام حمله کرد از همان جا سرِ مرز رفت. حالا هم که برگشته دوباره می‌خواهد به منطقه برود.»

بعد دایی گفت: «کاظم مسئول گردان شده و باید به دشت ذهاب

برود.»

از طریق برادرم می‌دانستیم پادگان ولی عصر در تهران، برای مقابله با حملات بعثی‌ها، تیپ‌های عملیاتی تشکیل داده است. این طور که می‌گفتند کاظم هم خود را به پادگان ولی عصر معرفی کرده بود. او مسئولیت معاونت یکی از گردان‌های تیپ حضرت رسول (ص) را به عهده گرفت و با گردانش به منطقه غرب رفت. مدتی آنجا ماند و پس از بازگشت مسئولیت گردان میثم را قبول کرد و حالا می‌خواهد مجدداً به

غرب برگردد.

برای تعارف کردن چای به داخل اتاق پذیرایی رفتیم. مادر کاظم زن ریز نقشی بود که مهربانی و سادگی از نگاهش می‌بارید. می‌دانستم که از پیش مرا دیده است اما نمی‌دانستم کجا! شاید در یک مهمانی فامیلی. سر تا پایم را برانداز کرد و لبخند زد؛ معلوم بود عرووش را پسندیده است! چای را که برمی‌داشت گفت: «ما خیلی اصرار کردیم کاظم ازدواج کند. پدرش می‌گوید وظیفه‌مان را باید در برابر پسرمان تمام کنیم. جنگ است و معلوم نیست فردا چه خواهد شد. اما تا به حال کاظم قبول نمی‌کرد. هر بار حرف ازدواج را پیش می‌کشیدیم می‌گفت: «ما خودمان هنوز بچه‌ایم و داریم برای نان گریه می‌کنیم، اما حالا با شنیدن حرف امام رضایت داده است.»

منظور مادر کاظم این جمله امام بود که گفته بود: «رزمندگان ازدواج کنند و به منطقه بروند.» همه ما پیام ایشان را شنیده بودیم، این بود که پدرم سر تکان داد و حرفش را تکرار کرد: «بله! برای دوری از گناه باید زودتر ازدواج کرد.»

مادر کاظم وقتی بوی مساعد از حرف پدرم احساس کرد، گفت: Lخیلی از خانواده‌ها در فامیل و دوست و آشنا هستند که دخترهای خوبی هم دارند T اما هر کدام را به کاظم می‌گفتم قبول نمی‌کرد تا به اینجا که رسیدیم، بالاخره رضایت داد.»

آن روز، آنها رفتند و قرار شد پدرم بعداً جواب خانواده ما را به دایی‌ام بدهد. پدرم صبر کرد تا برادرم محمد به خانه ما بیاید. این طور که معلوم بود کاظم در پادگان توحید به عضویت سپاه در آمده بود. همان پادگانی که محمد هم در آنجا مشغول به خدمت بود. پدرم ماجرا را

گفت. محمد چهره‌اش باز شد. او کاظم را به خوبی می‌شناخت و نسبت به او نظر کاملاً موافقی داشت. حتی خاطره‌ای از او به یادش آمد و برای ما تعریف کرد. از آنجایی که محمد مداح اهل بیت (ع) بود، گفت: «یکی از شب‌ها، بعد از نماز مغرب و عشاء در پادگان قرار شد دعای کمیل بخوانیم. مسئولیتش را من قبول کردم و شروع به خواندن روضه حضرت زهرا (س) کردم. در ضمن روضه متوجه شدم کاظم حال دیگری دارد. پیشانی به زمین می‌کوبید و ضجه می‌زد؛ آن قدر که نگران حالش شدم. روضه را قطع کردم و برای تغییر حال، دعای کمیل را شروع کردم. این بار دیدم کاظم شدیدتر از دفعه پیش گریه می‌کند...»

پدرم آهی عمیق کشید و با تأثر گفت: «خوش به سعادت این‌ها! با این احوالی که دارند خدا می‌داند چقدر و مرتبتی دارند!»

محمد که رفت، پدرم با پادگان توحید تماس گرفت تا درباره کاظم سؤالاتی بکند. او با این کار می‌خواست حجت را تمام کرده باشد و خیالش از طرف کسی که دخترش را به او می‌سپارد کاملاً راحت باشد. جوابی که از مسئولان پادگان شنید این بود: «آقا، اگر به خواست خدا این وصلت سر بگیرد، شما موفق شدید گل سر سبد پادگان ما را برای خودتان بچینید!»

با این جواب صورت پدرم غرق رضایت و آرامش شد. گوشه‌ای را گذاشت و به من که در کنارش نشسته بودم لبخند زد. وجودم پر از شادی شد. شادی از این که خداوند در من چنان استحقاقی دیده است که کاظم را برای خواستگاریم فرستاده است. پدرم با دایمی‌ام تماس گرفت و از او خواست تا قرار دیدار دو خانواده را بگذارد. به این ترتیب رضایت اولیه خانواده ما به این وصلت اعلام شد. خانه ما پر از هیجان

شد. آنچه که به این هیجان دامن می‌زد، مسئله پیدا شدن دو خواستگار مناسب برای من و خواهرم در آن چند روز بود. هفته پیش از آمدن مادر کاظم به خانه ما، کسی از خواهرم خواستگاری کرد که توانست موافقت همه خانواده را جلب کند. او جوانی آذری به نام ناصر بود که بیشتر اوقات در سخنرانی‌ها و روضه‌خوانی‌های خانه ما شرکت فعال داشت. با برادرم دوستی صمیمانه‌ای پیدا کرده بود، به طوری که هر دو با هم به سپاه در پادگان توحید پیوستند. پدرم ناصر را دوست داشت و خانواده تاییدش می‌کرد. پیدا بود وقتی او پا پیش بگذارد، دیگر اما و آگری در کار نیست، بخصوص از نظر خواهرم.

در وقت مقرر، خانواده کاظم برای خواستگاری رسمی به خانه ما آمدند. آنچه که موجب تعجب و شادی همه شد، دیدن ناصر بود که خانواده کاظم را همراهی می‌کرد و ما فهمیدیم که او و کاظم نه تنها همدیگر را می‌شناسند، بلکه احترام و علاقه خاصی نیز به هم دارند. آن طور که می‌گفتند وقتی ناصر متوجه شده است دختری که برای ازدواج با کاظم در نظر گرفته شده در واقع خواهر همسر آینده اوست، برای اطمینان از جلب موافقت خانواده ما، داوطلبانه همراه خانواده کاظم آمد. بیشتر از همه خواهرم خوشحال شد و دعا کرد تا من و کاظم هم بتوانیم به توافق برسیم. عقیده داشت با ازدواج من و کاظم رابطه ما خواهرها نیز که تا آن روز خیلی خوب و صمیمانه بود، می‌تواند به همان صورت ادامه پیدا کند.

کاظم از آن دسته جوان‌هایی بود که در همان دیدار اول محبتش به دل می‌نشست. قیافه‌اش مردانه و دلنشین بود و حرکاتی متین داشت. حرف زدنش حکایت از مطالعات زیادش در مسائل مذهبی می‌کرد.

خانواده‌ام از حالی که با دیدن کاظم پیدا کرده بودم، متوجه رضایتم شدند. در سن چهارده سالگی و با آن احساسات رقیقی که یک نوجوان دارد، کمتر می‌شود حال خود را از چشم خانواده پنهان کرد. پدرم وقتی متوجه رضایتم شد، اجازه داد تا با کاظم درباره آینده و زندگی مشترک صحبت کنیم. بدیهی بود صحبت‌ها باید در حضور دو خانواده انجام می‌شد. همان طوری که همه حدس می‌زدیم و انتظار داشتیم کاظم فقط از جنگ و انقلاب حرف می‌زد. او گفت: «هر چند سالی که جنگ طول بکشد و ادامه پیدا کند، من هم در جبهه می‌مانم!»

در جواب گفتم: «خوب ما همه اسممان را مسلمان گذاشتیم و باید پای مسلمانی مان بایستیم.»

کاظم سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. در آن چشمان عسلی خوش حالت، رنگی از ناباوری دیدم. حتماً فکر می‌کرد چون نوجوان هستم از سر احساسات است که شعار می‌دهم. این همان کاری بود که محمد می‌کرد. هر وقت به قول او حرف‌های گنده می‌زدم آن طور نگاه می‌کرد و می‌گفت: «باز این اکرم شعار داد!»

برای جلب اطمینان کاظم دوباره گفتم: «در پیروزی انقلاب سنم کم بود و نتوانستم دین خودم را ادا کنم، اما حالا فرق می‌کند.»

مدتی در سکوت گذشت. شاید کاظم داشت در آن مدت به حرف‌های من فکر می‌کرد. بعد صدای مردانه‌اش را شنیدم که گفت: «در هر حال باید بگویم پاسدار شدن یعنی اسارت، معلولیت و شهادت! شما باید به طور جدی راجع به این مسائل فکر کنید. همسر پاسدار شدن کار مشکلی است.»

بلافاصله گفتم: «پای همه این مسائل می‌ایستم.»

کاظم با ناباوری باز هم نگاهم کرد. او بعدها هم دائماً با نگرانی می‌گفت: «فکر نمی‌کنم شما بتوانید به این راحتی که می‌گویید با این مسائل کنار بیایید و تا به این درجه، روی مسئله پاسدار بودن شناخت داشته باشید!»

با این حرف‌ها، می‌خواست اتمام حجت کرده باشد تا اگر خللی در من هست از ازدواج با او منصرف شوم اما من محکم ایستاده بودم و هر بار به او اطمینان می‌دادم که فکرهایم را کرده‌ام و می‌دانم چه آینده‌ای در انتظارم است. دو خانواده وقتی از موافقت من و کاظم برای شروع زندگی مشترک اطمینان پیدا کردند، برای صحبت‌های دیگر با هم جلسه کردند. پدرم مهریه‌ام را پنجاه سکه بهار آزادی اعلام کرد. خانواده کاظم نظرشان روی چهارده سکه به نیت چهارده معصوم بود و خود کاظم نهج‌البلاغه و کتاب‌های امام خمینی و شهید مطهری را به عنوان مهریه پیشنهاد کرد، اما پدرم از حرفش کوتاه نیامد. به ناچار خانواده کاظم همان پنجاه سکه را پذیرفتند. کاظم ناراحت بود و بالاخره هم بلند شد تا مجلس را ترک کند اما پدرش مانع شد و او را راضی کرد که این کارها را به دست بزرگ‌ترها بسپارد.

از روی کاظم خجالت می‌کشیدم. دلم می‌خواست فرصتی پیدا کنم و به او بگویم که نظر پدرم درباره مهریه، فقط نظر خود اوست و من به حرمت پدری، دوست ندارم روی حرفش حرفی بزنم. خوشبختانه این فرصت بعداً پیدا شد. جمع‌های که در پیش داشتیم مراسم نامزدی خواهرم با ناصر برگزار می‌شد. در همان مراسم بود که لحظه‌ای کاظم را مقابلم در خانه دیدم. با دستپاچگی سلام کردم. حرفهایم را به سرعت به او گفتم و بی آن که منتظر جواب باشم از کنارش گذشتم و خودم را به

داخل اتاقی انداختم. وقتی از پنجره اتاق به حیاط نگاه کردم، کاظم را دیدم که رضایتی صورتش را پوشانده است. آن موقع بود که دلم آرام گرفت. پدرم به تلافی نظراتی که درباره مهریه به خانواده کاظم تحمیل کرده بود، قبول کرد که مراسم نامزدی بسیار ساده و تنها با آوردن حلقه‌ای بر پا شود. این مراسم یک هفته بعد از نامزدی خواهرم و ناصر انجام گرفت. به این ترتیب من و کاظم با هم نامزد شدیم. مراسم عقد به دو ماه بعد موکول شد، زیرا عملیات «بازی دراز» در پیش بود.

پیش از رفتن به منطقه غرب که قرار بود عملیات در آنجا صورت گیرد، حادثه‌ای پیش آمد که کاظم را بسیار ناراحت کرد. هنوز سه روز از نامزدی ما نمی‌گذشت که در دفتر حزب جمهوری اسلامی، بمبی منفجر شد. شهادت آن همه یاران امام، بخصوص آیت‌الله بهشتی که کاظم از زمان نوجوانی‌اش او را می‌شناخت و دلبستگی زیادی به او داشت، ضربه روحی شدیدی به او زد؛ به طوری که وقتی برای خداحافظی پیش ما آمد، از آن همه نشاطی که در آن چند روز دائماً در صورتش می‌دیدم، اثری نمانده بود.

اگر چه با رفتن کاظم دل تنگم می‌کرد اما خوشحال بودم که ناصر هم همراه او می‌رود. باهم بودن آن دو، خیال من و خواهرم را تا حدودی راحت می‌کرد. بعد از رفتن آنها به جبهه، ما از کنار رادیو و تلویزیون دور نمی‌شدیم. با خواهرم قرار گذاشته بودیم که دائماً یکی از ما به اخباری که پخش می‌شود گوش بدهد. هر جا اسم «بازی‌دراز» را می‌شنیدیم قلبمان به تپش می‌افتاد و صورتمان سرخ می‌شد. عصبی می‌شدیم و نگرانی همه وجودمان را پر می‌کرد. پدرم وقتی ما را در آن حالت می‌دید، می‌گفت: «مگر شما نبودید آن همه اصرار می‌کردید زن

پاسدار بشوید! پس حال هم باید خودتان را برای انتظار کشیدن آماده کنید.»

من و خواهرم به همدیگر نگاه می‌کردیم، لب‌هایمان را می‌گزیدیم و زیر لب می‌گفتیم: «خدا کند زودتر صحیح و سالم برگردند.»
 دو ماهی را که کاظم و ناصر در جبهه گذراندند، برای ما بیشتر از یکسال طول کشید. بالاخره در هشتم شهریور آنها برگشتند. هر دو خوشحال و هیجان زده بودند. پیروزی بزرگی در این عملیات نصیب رزمندگان اسلام شده بود. نیروهای سپاه توانسته بودند سه ارتفاع بسیار مهم را در منطقه «بازی دراز» از دست دشمن بیرون بکشند. آنها می‌گفتند تا پیش از این، نیروهای عراقی دائماً در حال پیشروی بودند، اما با این عملیات، ایرانی‌ها توانستند به دشمن نشان بدهند که دوره پیشروی به سر آمده است!

با آمدن کاظم و ناصر از جبهه، صحبت مراسم عقد پیش آمد و همین صحبت همه را به تکاپو وا داشت؛ مخصوصاً مادرم را که باید دو دخترش را همزمان به خانه بخت می‌فرستاد. من و خواهرم تمام سعی‌مان را می‌کردیم تا کارها هر چه سریع‌تر به انجام برسد. نگرانی آن را داشتیم که دوباره عملیات جدیدی پیش بیاید و کاظم و ناصر از پیش ما بروند. روزی که برای خرید می‌رفتیم، هیچ کدام از دامادها ما را همراهی نکردند. کاظم گفت: «هنوز به همدیگر محرم نیستیم و حضورمان لزومی ندارد.»

من و خواهرم سعی کردیم در حد و حدود خانواده‌ها خرید کنیم و از خیلی چیزها که هر دختری در چنان موقعیتی آرزویش را دارد چشم پوشی کنیم. به این ترتیب خیلی سریع و ساده مراسم خرید انجام شد و

ما آماده برگزاری جشن شدیم. اما ناگهان همه چیز به هم ریخت. خبر رسید که این بار بمبی در دفتر نخست‌وزیری منفجر شده است. با شهادت رئیس جمهور رجایی و نخست‌وزیر باهنر مراسم عقد به تعویق افتاد.

چند روز بعد از این فاجعه، با اصرار خانواده کاظم مراسم ساده‌ای بر پا شد و ما به عقد هم در آمدیم. تاریخ عروسی را چند ماه دیگر تعیین کردیم تا فرصتی باشد برای تهیه مقدمات جشن عروسی. به خودم دل‌داری می‌دادم که در جشن عروسی تلافی نامزدی و عقدکنان را که آن طور سوت و کور برگزار شده بود، درآوریم، اما هر وقت صحبت از چگونگی برگزاری مراسم عروسی می‌شد کاظم به خودش می‌پیچید و می‌گفت: «درست نیست، ما بعداً باید جواب پس بدهیم!»

من در رؤیای چهارده سالگی‌ام بودم. پوشیدن لباس عروس، گل زدن ماشین و... را دوست داشتم تجربه کنم، اما کاظم می‌گفت: «همه مراسم کوتاه و بی سر و صدا و یک‌جا در مسجد انجام شود. از مهمان‌ها هم با خرما پذیرایی می‌کنیم.»

خوبی‌اش این بود که پدر و مادرها هم با نظر من موافق بودند و می‌گفتند مراسم باید در حد معمول و عرف جامعه انجام شود.

ترورها شدت گرفته بود؛ به طوری که هر روز وقتی محمد به پادگان می‌رفت امید نداشتیم شب سالم به خانه برگردد. هنوز یک هفته از عقده‌مان نمی‌گذشت که روزی کاظم به خانه ما آمد و به من گفت: «با این وضعیت ترورها، نمی‌توانم مدت زیادی شما را عقد کرده نگه دارم و پیشنهاد کرد هر چه زودتر مراسم عروسی انجام شود. قبول کردم.»

خانواده‌ها هم که موافقت ما را دیدند، مخالفتی نشان ندادند.

مراسم را در منزل خواهر کاظم در افسریه، برگزار کردیم. مراسمی که بیشتر یک میهمانی بود و حتی دستی هم برای شادی در آن زده نشد. ناصر شیری پیش از این به جبهه رفته بود و جایش بسیار خالی بود. محمد هم در پادگان آماده باش بود. به اصرار من و کاظم و تلفن‌های زیادی که به پادگان توحید زدیم، محمد قبول کرد تا موقع گشت‌زدن در شهر سری به مجلس عروسی مان بزند. برادرم خودش را به ما رساند، اما همان طور ایستاده و با عجله یک شیرینی برداشت و از همان راهی که آمده بود برگشت. به خودم دلداری دادم و نقشه کشیدم وقتی جنگ تمام شود، جشنی حسابی بر پا می‌کنیم و همه آدم‌هایی را که دوست داشتم در عروسی‌ام باشند، دعوت می‌کنیم و چنین و چنان می‌کنیم و....

بعد از مراسم سوار ماشین شدیم تا به خانه جدیدمان برویم؛ به خانه پدر کاظم. قرار شده بود در طبقه بالای خانه آنها زندگی کنیم.

وقتی مقابل خانه رسیدیم، گوسفندی را جلوی ماشین آوردند تا قربانی کنند اما کاظم با گفتن این که «درست نیست!» جلوی کارشان را گرفت. آن قدر بی سر و صدا به آنجا وارد شدیم که تا مدت‌ها هیچ کدام از همسایه‌ها متوجه نشدند عروسی به آن خانه پا گذاشته است!

فصل پاییز بود و وقت چیدن محصول رسیده بود. پدر کاظم کشاورز بود و آن روز تصمیم گرفته بود تا مثل همیشه چند کارگر را برای چیدن انارهای باغ اجیر کند. وقتی داشت از در خانه بیرون می‌رفت کاظم متوجه او شد؛ جلو رفت و مانع رفتن پدرش شد. به او گفت: «کارگر نمی‌خواهد، من خودم همه انارها را برایتان می‌چینم.»

پدرش خندید و جواب داد: «تو؟ تنهایی!»

کاظم گفت: «بابا! خرج عروسی من امسال به شما خیلی فشار آورده، نمی‌گذارم کارگر بیاورید.»

پدرش در حالی که او را کنار می‌زد تا از در بیرون برود، گفت: «نه بابا! این کار یک نفر نیست.»

کاظم دوباره خود را جلوی پدر انداخت و اصرار کرد: «خوب شوهرخواهرها و خواهرها و بچه‌هایشان را هم می‌گویم بیایند. بسیج خانوادگی راه می‌اندازیم.»

پدر از فکر کاظم خوشش آمد و با تعارف گفت: «آخر کدام داماد صبح فردای عروسی‌اش می‌آید انار چینی!»

کاظم دیگر معطل نکرد، با خوش‌رویی پدر را به خانه برگرداند و با شوهرخواهرها تماس گرفت. هنوز ساعتی نگذشته بود که همه از راه رسیدند. پنج‌خواهر با شوهرها و فرزندان‌شان و برادر بزرگ کاظم، قاسم آقا که به همراه خانواده‌اش آمدند و نیروی خوبی برای انار چینی جمع شده بود. اعضای خانواده حرف کاظم را حجت می‌دانستند. کارهایشان را رها کرده به باغ آمدند و با شوخی و خنده به سرعت انارها را می‌چیدند و در جعبه‌هایی که به همین منظور تهیه شده بود می‌گذاشتند. طاقت نیاوردم. خجالت را کنار گذاشتم و میان باغ دویدم. خواهرها می‌خواستند جلویم را بگیرند: «عروس که نمی‌آید انار چینی؛ آن هم روز اول عروسی!»

اما من با اصرار شروع به چیدن انارها کردم. صدای صلوات خانواده بلند شد. از این که توانسته بودم خاطرشان را شاد کنم خوشحال شدم. انارها قرمز و درشت و آبدار بودند. با چیدن هر کدام و لمس کردنشان شادی خاصی در وجودم می‌دوید که تا آن موقع تجربه نکرده بودم. کار

که تمام شد، یکی از شوهرخواهرها کمپرسی اش را آورد و جعبه‌های پر از انار را در آنجا داد.

دست‌هایمان را شستیم و دور سفره بزرگ نهار که مادر کاظم آماده کرده بود نشستیم. کاظم به من لبخند می‌زد و با محبت نگاهم می‌کرد. می‌دانستم از این که توانسته بودم به آن سرعت با خانواده‌اش یکی شوم راضی است. من هم لبخند زدم و مشغول خوردن نهار شدم. در آن حال افکار خوبی داشتم. به مهمانی‌های پاگشا فکر می‌کردم که به زودی شروع خواهد شد. مهمانی‌هایی که معمولاً تازه عروس و داماد به خانه بستگان و دوستان نزدیکشان دعوت می‌شوند. پیش خودم افراد فامیل را می‌شمردم و حساب می‌کردم دست‌کم یک ماه را در مهمانی خواهیم بود. شاید آن مهمانی‌ها می‌توانست جبران عروسی کوچک و بی سر و صدایمان را بکند. کاظم روبه‌روی من نشسته بود. سرش را بلند کرد و به بقیه گفت: «امروز عصر راهی می‌شوم.»

ناگهان همه دست از غذا کشیدند و به کاظم خیره شدند. می‌گفت عملیاتی در پیش است که او باید هر چه زودتر خودش را به منطقه برساند. همه افراد خانواده نگاه نگران‌شان را به طرف من چرخاندند. می‌دانستم کاظم باز هم به منطقه خواهد رفت، اما تصورش را هم نمی‌کردم به آن زودی برود. بغض راه گلویم را بست. لبم را گاز گرفتم تا جلوی گریه‌ام را بگیرم. بالاخره پدر کاظم سکوت را شکست و گفت: «آخر بابا جان! تو تازه همین دیشب عروسی‌ات بوده!»

مادر و خواهرها و دامادها از هر طرف کاظم را زیر حرف و نصیحت گرفتند. آنها می‌گفتند کاظم باید دست‌کم ده یا پانزده روز در تهران بماند و بعد راهی جبهه شود. همه آنها رعایت حال مرا می‌کردند. یک طوری

نگاهم می‌کردند انگار هر کدام از آنها خود را در رفتن کاظم مقصر می‌دید. با شنیدن نظرات خانواده، جرأت پیدا کردم تا من هم برای ممانعت از رفتن کاظم حرفی بزنم، اما تا خواستم دهانم را باز کنم، کاظم پیشدستی کرد و گفت: «من در همان روز خواستگاری همهٔ اتمام حجت‌ها را با اکرم کرده‌ام. خودش شرایط را خوب می‌شناسد و همه چیز را قبول کرده است.»

زبانم بند آمد. همان طوری که نگاهش می‌کردم، بی‌اراده سرم را با تایید تکان دادم. دیگر تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که بروم و ساک سفرش را آماده کنم. از سر سفره بلند شدم و به اتاقمان رفتم. دست‌کم آنجا می‌توانستم دور از چشم دیگران اشک بریزم.

وقتی مشغول گذاشتن لباس‌ها در ساک بودم، کاظم به اتاق آمد. ساک را با محبت از دستم گرفت و گفت: «زحمت نکش! همین قدر که متوجه شرایط هستی، بزرگترین کمک را به من می‌کنی، می‌فهمم! خیلی سخته آدم اولین روز عروسی‌اش از هم جدا بشود، اجرت با خدا!»

عصر آن روز، وقتی ساکش را برداشت تا از تک تک اعضای خانواده خداحافظی کند، ساکت و مطیع دنبالش رفتم. کاظم از همه حلاوت طلبید و افراد خانواده تا جلوی در برای بدرقه‌اش آمدند. او را از زیر قرآن رد کردند. آب به دنبالش پاشیدند و آرزو کردند تا هر چه زودتر به سلامتی برگردد.

آخرین کسی که از او خداحافظی کرد من بودم. مقابلم ایستاد. نگاهی عمیق به صورتم انداخت و با لبخند گفت: «خداحافظ!» من که تا آن موقع حرفی نزده بودم، با لب‌هایی که می‌لرزید و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد گفتم: «دلم برات تنگ میشه!»

جواب داد: «اجرت با خدا.»

و بعد رو برگرداند و دور شد. آن قدر ایستادم و نگاهش کردم تا از پیچ کوچه بیرون رفت.

□

اواخر سال شصت بود. کاظم در منطقه مانده بود. اگر چه با اصرار از او خواسته بودم تا هر وقت فرصتی پیدا کرد، برایم نامه مفصلی بدهد، اما خبری نبود. محمد از اوضاع منطقه خبر داشت؛ می‌گفت کاظم سرش شلوغ است. سرگرم آموزش و آرایش نیروهایی است که برای عملیات به جبهه اعزام می‌شوند. می‌گفت برای حفظ مسائل امنیتی است که درست نمی‌داند نامه بفرستد، زیرا پیش از آن خیلی از نامه‌هایی را که برای خانواده‌اش فرستاده بود، به مقصد نرسیده بودند.

چاره‌ای نداشتم جز آنکه دلم را به تلفن خوش کنم. قول داده بود هر وقت بتواند و به تلفن دسترسی داشته باشد، تماس بگیرد. بیشترین اطلاعاتی که ما از سلامتی او پیدا می‌کردیم، از طریق دوستان و بچه‌های سپاهی بود که با تمام شدن هر مرحله از عملیات به مرخصی می‌آمدند.

محمد هم در تدارک رفتن به جبهه بود. می‌گفت عملیات دیگری در پیش است و او باید به کاظم بپیوندد. چند روز بعد از رفتن محمد، ناصر به تهران برگشت. آمده بود تا مراسم عروسی را با خواهرم برگزار کند. آنها چند ماه بود که عقد کرده مانده بودند. با آمدن ناصر که مرا به یاد کاظم می‌انداخت، کمی از دل‌تنگی‌ام کم شد. به خانه مادرم رفتم تا با سرگرم کردن خودم به تهیه مقدمات عروسی، گذشت زمان را از یاد ببرم. ده روز بعد از عروسی، یک نفر سپاهی از طرف کاظم به خانه آمد و از طریق رمز به ناصر فهماند که حضورش در جبهه لازم است. وقتی

ناصر عازم منطقه می‌شد، خواهرم گریه می‌کرد. می‌توانستم حالش را درک کنم. اگر چه او این شانس را داشت که حداقل ده روز بعد از عروسی، همسرش در کنارش باشد.

چندین هفته بعد، محمد به تهران برگشت. مشتاقانه برای دیدنش رفتم. تمام اعضای خانواده‌ام دوره‌اش کرده بودند تا از اخبار عملیاتی که در آن شرکت کرده بود، برایمان بگویند. محمد قبل از هر چیز خبر خوشی را داد: «کاظم و ناصر برای مرخصی به تهران می‌آیند.»

معلوم بود با شنیدن خبر سلامتی و برگشت کاظم و ناصر، همه خیلی خوشحال شدیم؛ مخصوصاً من و خواهرم. محمد از جبهه برایمان تعریف کرد. ضمن صحبت رو به من کرد و به شوخی گفت: «این هم شوهره تو کردی؛ آرام و قرار نداره!»

محمد از انضباط شدیدی که کاظم در گردانش برقرار کرده بود، با تحسین حرف می‌زد. می‌گفت کاظم هر کجا که بود و هر چقدر که شب مجبور می‌شد دیر بخوابد، رأس ساعت چهار صبح بیدار بود. بعد از نماز صبح، همه باید به صف می‌شدند. برنامه آموزش صبحگاهی و پیاده‌روی منظم برای نگه داشتن آمادگی در نیروهای تحت فرمانش را هر روز اجرا می‌کرد؛ به طوری که یک شب بچه‌های گردان تصمیم گرفتند برای شوخی با فرمانده‌شان درب اصلی اردوگاهی را که در آن مستقر بودند، از پشت قفل کرده و چوب پشت در بگذارند تا فرمانده؛ یعنی کاظم نتواند به آنجا وارد شود. بچه‌ها به یکدیگر امیدواری می‌دادند که صبح آن شب برای آموزش نمی‌روند و می‌توانند با خیال راحت حسابی بخوابند. در نیمه‌های شب صدای در بلند شد. بچه‌ها بلند شدند، اما دوباره خودشان را به خواب زدند. صدای در همچنان می‌آمد. بچه‌ها با هم شوخی

می کردند و می خندیدند. همه می دانستند فقط کاظم ممکن است آن موقع شب برای سرکشی بیاید، اما در زدن‌ها آن قدر شدت پیدا کرد و ادامه یافت تا بالاخره یکی از بچه‌ها مجبور شد بلند شود برود در را باز کند. همان طور که حدس می زدند کاظم پشت در بود. با عجله وارد شد و پرسید: «چرا در را باز نمی کنید؟!»

بچه‌ها جواب دادند: «می خواستیم شوخی کنیم!»
کاظم گفت: «شوخی چیه آقا! صدام حمله کرده! سریع آماده شوید برای عملیات!»

ناگهان ولوله‌ای در بچه‌ها افتاد و به سرعت آماده رفتن شدند. عملیاتی که محمد به آن اشاره می کرد، عملیات مولای متقیان در منطقه چزابه بود. صدام شخصاً به منطقه آمده بود و در پاسگاه «نبا» که یک پاسگاه مرزی بود، مستقر شده بود. هدف او از این حمله پس گرفتن شهر «بستان» از نیروهای ایرانی بود. این شهر که مدتی در دست عراقی‌ها بود، در عملیات گذشته آزاد شده و نیروهای ایران در آن مستقر بودند و حالا بعضی‌ها مجدداً می خواستند آن را اشغال کنند. برای همین با ادوات کامل و پانصد تانک به شهر حمله کردند. عملیات سختی بود. گردان کاظم باید در مقابل آن همه نیرو مقاومت می کرد. حساسیت عملیات به حدی بود که امام نگران بستان شد و با جنوب تماس گرفت. فرمانده محور جنوب به ایشان گفت که یک گردان از بچه‌های تهران در مقابل صدام به خوبی در حال مقاومت هستند و نیروهای بعدی هم برای مقابله آماده و اعزام می شوند، جای نگرانی نیست. امام خوشحال شد و گفت: «سلام مخصوصاًم را به تک تک بچه‌های این گردان برسانید.»
معلوم بود شنیدن این خبر در آن شرایط بحرانی چه تاثیر اعجاز

بخشی در روحیهٔ بچه‌های گردان کاظم می‌گذاشت. آنها توانستند تا رسیدن گردان بعدی - که چند روز طول کشید - به خوبی مقاومت کنند. ستون پنجم در تهران شایع کرده بود صدام بستان را گرفته است، اما آقای هاشمی رفسنجانی در خطبهٔ نماز جمعه اعلام کرد: «بستان در دست ماست!» و از آتش شدیدی که در آنجا بود این طور برای مردم گفت: «آتش هجده ماه جنگ در جنوب یک طرف، و آتش این یک هفته یک طرف!»

محمد از شایستگی کاظم به عنوان یک فرمانده عالی تعریف کرد. می‌گفت کاظم در طول عملیات بدون توجه به آتش شدیدی که وجود داشت و انسان دائماً مرگ را مقابل خود می‌دید، به سنگرها سرکشی می‌کرد، با بچه‌ها شوخی می‌کرد و خوردنی به طرفشان پرت می‌کرد. به طور منظم ماشین به عقب می‌فرستند تا تجهیزات به نیروها برسد. از وضع و حال بچه‌ها از طریق بی‌سیم خبر می‌گرفت. امدادگران را فعال کرده بود و بالاخره هم با آنکه خودش نتوانسته بود در طول چهل و هشت ساعت لحظه‌ای استراحت کند، توانست گردان را سرزنده و سرحال تا رسیدن نیروهای کمکی سر پا نگه دارد. گردان کاظم چندین روز هم در بستان به حال آماده باش بودند و سپس با گرفتن یک هفته مرخصی تشویقی توانستند برای استراحت به سمت تهران حرکت کنند. بعد از آن روز محمد بارها با تحسین می‌گفت: «واقعاً اگر گردان فرماندهی داشت که آرام و قرار داشت، ما هم بستان را از دست داده بودیم و هم سر خودمان را!»



یک روز محمد با یادآوری خاطره‌ای صورتش پر از خنده شد و رو

به من گفت: «اکرم این چه شوهری است که تو داری؟ اگر بدانی در منطقه که بودیم چه بلایی به سر من آورد؟»

برادر کوچکترم جواد که شیفته شخصیت کاظم شده بود با تعجب پرسید: «مگر چه کار کرد؟!»

محمد جواب داد: «حالا می گویم!»

و بعد تعریف کرد، روزی هنگامی که آنها تازه از عملیات برگشته بودند، کاظم اعلام کرد دو نفر را لازم دارد تا به پایگاه - که وظیفه پشتیبانی خط را بر عهده داشت - بروند. نیروها خسته و گرسنه بودند و از میان آنها تنها محمد داوطلب شد. او به پایگاه رفت. دو روز در آنجا بود و وظیفه‌ای را که داشت انجام داد و سپس به یگان برگشت. در آن زمان بود که متوجه شد شلوارش حسابی کثیف و چرک شده است. او شلوارش را شست و آویزان کرد. صبح روز بعد چون هنوز شلوارش خیس بود، نتوانست در برنامه صبحگاهی حضور داشته باشد. برنامه کاظم هم این بود که هر گاه کسی در صبحگاه شرکت نمی‌کرد، باید تنبیه می‌شد.

زمانی که شلوار خشک شد، محمد آن را پوشید و خود را به بچه‌ها رساند. بچه‌های گردان مجلس ختمی برای شهادت عملیات بر پا کرده بودند. آنها وقتی متوجه آمدن محمد می‌شوند، مداحی مجلس را به محمد که مداح اهل بیت بوده است می‌سپارند.

محمد گفت: «وسط‌های کار خبر دادند که فرمانده با شما کار دارد و گفته است سریعاً پیش او بروید. مداحی را قطع کردم و از اتاقی که در آن جمع شده بودیم بیرون آمدم. دیدم کاظم منتظر ایستاده است. تا مرا دید بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: «صبحگاه نبودی و غیبت داشتی، باید

تنبیه بشوی، بدو!» خیلی از بچه‌ها که در اتاق بودند، بیرون آمده بودند و ما را نگاه می‌کردند. با شنیدن دستور کاظم شروع به خندیدن کردند. پیش خودم گفتم اگر دلیل غیبتم را توضیح بدهم، کار خراب‌تر می‌شود و بچه‌ها دستم می‌اندازند. بالاچاره شروع به دویدن کردم. گفته بود ده بار دور محوطه بدوم و من هم باید دقیقاً ده بار می‌دویدم. حتی این که برادرزنش هستم باعث نشد تخفیفی برایم قائل شود!

همگی از شنیدن حرف‌های محمد خندیدیم. پدرم گفت: «بالاخره او هم فرمانده است و وظیفه دارد عدالت را بین همه رعایت کند.» محمد چهره‌اش تغییر کرد و با تأثر گفت: «می‌دانید، او عدالت را حقیقتاً رعایت می‌کند؛ حتی بین خودش و دیگران. وقتی به من گفت بدو، خودش هم دوید؛ من ده بار دویدم و او یازده بار! این کار را بارها در مقابل دیگران هم انجام داده است.»

محمد ساکت شد. پدرم نفس بلندی کشید و گفت: «خدا را شکر! این لیاقت را در ما دید و چنین دامادی نصیب‌مان کرد!»

از خوشحالی لرزیدم. احساس می‌کردم آن قدر به کاظم دلبسته شده‌ام که دیگر زندگی بدون او برایم بی‌مفهوم است. چند روز بعد، کاظم از جبهه برگشت. اعضای خانواده کاظم را در میان گرفتند و سر و صورتش را غرق بوسه کردند؛ مخصوصاً مادرش که در این مدت او نیز مثل من بی‌تاب دیدن کاظم بود. با این تفاوت که او می‌توانست احساسش را ابراز کند اما شرم و حیا مانع نشان دادن احساسات من می‌شد. کناری نشسته بودم و آن جمع را که مثل پروانه دور کاظم می‌چرخیدند، نگاه می‌کردم.

وقتی بالاخره در اتاقمان تنها ماندیم، فرصتی پیدا کردم تا از

دل‌تنگی‌هایم برایش بگویم. نگاهم کرد و گفت: «بله! زن پاسدار شدن خیلی سخت است، خیلی! دائماً باید منتظر باشد تا ببیند شوهرش از جبهه بر می‌گردد یا نه؟ اگر برگشت سالم است یا نه؟»

حرف‌هایی را که در جلسه‌خواستگاری بین ما رد و بدل شده بود، به یادش آوردم و گفتم: «من هنوزم می‌گویم پای همه چیز ایستاده‌ام، ولی خواهش می‌کنم مرا با خودتان به جبهه ببرید، نزدیک خودتان باشم. حتماً آنجا کارهایی هست که بتوانم انجام بدهم.»

کاظم گفت: «آنجایی که ما هستیم، نه جای شماسه است و نه جای هیچ زن دیگری.»

اصرار کردم و گفتم: «پس قول بدهید هر وقت موقعیتی را مناسب حضورم دیدید، مرا با خود ببرید.»

کاظم لبخندی زد و گفت: «امیدوارم تا آن موقع این جنگ تمام شود و نیاز به حضور هیچ کس نباشد.»

از شنیدن این جمله، احساس لذتی در وجودم دوید و به رؤیا رفتم؛ رؤیایی که در آن جنگ به زودی تمام می‌شد و آن وقت من هم می‌توانستم در کنار کاظم زندگی خوشی داشته باشم. دختر کوچولویی را می‌دیدم که فرزند ماست. یک دستش را من گرفته‌ام و دست دیگرش در دستان کاظم است. او را به پارک می‌بریم، شیرین‌زبانی می‌کند و...

رؤیای شیرینم را صدای کاظم قطع کرد. او داشت دعا می‌خواند. متوجه نشده بودم کی سجاده را پهن کرده و به نماز ایستاده است. انگار کاظم هم ترجیح داده بود مرا با آن حال خوشی که داشتم به خودم واگذارد، اما آن حال زودگذر بود و من با شنیدن دعایی که کاظم در قنوتش می‌خواند، متوجه شرایط زندگی‌مان شدم و دوباره احساس

تنهایی دلم را چنگ زد. کاظم با سوز خاصی می‌خواند: «اللهم ارزقنی توفیق الشهاده فی سبیلک.»

پیش از این هم بارها دعایش را شنیده بودم، بخصوص در نیمه‌شب‌ها، آن موقع که دور از چشم من و دیگران، بی‌صدا بلند می‌شد و نماز شب می‌خواند. با خدایش راز و نیاز می‌کرد و با صدای خفه‌ای گریه می‌کرد. خجالت کشیدم. پیش خودم گفتم: «من در چه فکری هستم و او در چه فکری!»

در اتاق‌مان را زدند. ناصر برادر کاظم که هشت سال از او کوچکتر بود از مدرسه برگشته بود. او آمده بود تا به رسم همیشه که کاظم به تهران می‌آمد، کارنامه‌اش را نشان برادرش بدهد. کاظم هر بار که از راه می‌رسید، سراغ تک تک اعضای خانواده را می‌گرفت و از حال آنها جویا می‌شد. به باغ پیش پدر می‌رفت و از وضع محصول می‌پرسید. به آشپزخانه می‌رفت و در خلوت با مادر صحبت می‌کرد. بعد نوبت خواهرها، برادرها، دامادها و بچه‌های خواهرها و برادرها می‌رسید.

وقتی احوال‌پرسی خانواده تمام می‌شد، به مسجد می‌رفت. به وضع آنجا نظارت می‌کرد. پیشنهادها و برنامه‌هایی را که برای بهبود و پیشرفت بسیج داشت می‌نوشت و به مسئولین آن می‌داد. زیرا می‌دانست که آن قدر نمی‌ماند تا خودش بتواند همه چیز را ساماندهی کند. از روز بعد هم به بیمارستان‌ها سر می‌زد و از مجروحینی که به تهران منتقل شده بودند عیادت می‌کرد. خواسته‌هایشان را یادداشت می‌کرد و سعی می‌کرد تا همه آنها را انجام دهد. در آخر هم به خانواده‌های شهدایی که می‌شناخت سر می‌زد تا اگر می‌تواند کاری هم برای آنها انجام دهد. سهم من از دیدن کاظم آن قدر کم بود که تصمیم گرفتم او را در جاهایی که می‌توانم

همراهی کنم تا به این ترتیب بیشتر در کنارش باشم.

کارنامه هنوز در دست کاظم بود. اخم‌هایش را توی هم کرده بود و نمرات آن را نگاه می‌کرد. رو به برادر کوچکش کرد و با دلخوری پرسید: «چرا نمره‌هایت این قدر پایین است؟ چرا درس نمی‌خوانی؟ خجالت نمی‌کشی؟!»

برادر کوچک سرش را بلند کرد. صورتش نشان می‌داد از کاظم ناراحت شده است. مخصوصاً آن که کاظم او را جلوی من سرزنش کرده بود. نوجوان بود و غرورش اجازه نمی‌داد در مقابل کاظم ساکت بماند. با آن که می‌دانستم کاظم را به شدت دوست دارد و برایش احترام زیادی قائل است، با صدای دورگه‌ای جواب داد:

– حالا موقع درس خواندن است؟ با این اوضاع و احوالی که هست! شما خودتان همیشه در جبهه‌اید و آن وقت توقع دارید من اینجا بنشینم و درس را بخوانم؟ من این بار همراه شما به منطقه می‌آیم!»

کاظم مصمم گفت: «نخیر! شما همین جا می‌مانید. من کارم چیز دیگری است و شما چیز دیگر! شما الان باید درس بخوانی. این جنگ بالاخره یک روز تمام می‌شود، آن وقت است که مملکت احتیاج به سازندگی دارد و جوان‌هایی مثل شما باید باشند تا با تخصص‌شان به درد این مملکت بخورند. فکر نکن اهمیت کار شما از اهمیت کار امثال من در جبهه کمتر است!»

بعد کارنامه را به برادر کوچکترش پس داد و در همان حال گفت: «درسات را می‌خوانی! خوب هم می‌خوانی!»

ناصر به ناچار سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

عملیات فتح‌المبین در پیش بود. این بار محمد هم می‌خواست با

ناصر شیری و کاظم که راهی منطقه بودند، برود. اواخر اسفند بود و بوی عید می آمد. من و خواهرم گرچه صدای گنجشک‌ها را می شنیدیم که با شادی می خواندند، اما هر دوی ما دل تنگ بودیم. آن سال اولین عیدی بود که ما به خانه شوهر رفته بودیم، اما می دانستیم سر سفره هفت‌سین هیچ کدامشان در کنار ما نیستند؛ نه کاظم و نه ناصر!

روز اول عید عملیات شروع شد. همه اعضای خانواده نگران بودند. دعا می خواندیم. به اخبار گوش می دادیم و منتظر بودیم تا زنگ تلفن به صدا در بیاید. کاظم معمولاً دو یا سه روز بعد از عملیات به خانه پدرم تلفن می زد تا هم ما از سلامتی آنها باخبر شویم و هم او از همه خبر بگیرد. حتی دستورات نظامی را که برای گفتگو بین افراد نظامی و خانواده آنها تنظیم شده بود، به خانه آورده بود و اهل خانه را در این باره توجیه کرده بود.

♦ بالآخره بعد از یک هفته ناصر شیری برای مأموریتی یک روزه به تهران آمد و ما را از حال کاظم با خبر کرد.

وقتی به منطقه برمی گشت، پدرم هم با او رفت. با رفتن پدرم که تکیه‌گاه همه ما بود، نگرانی‌ها بیشتر شد. حالا تقریباً همه مردان خانواده در جبهه بودند.

یک شب خواب دیدم محمد از منطقه برگشته است و همان طور با لباس در حمام است. او پیراهنش را طوری پوشیده بود که دکمه‌هایش در پشت قرار داشتند. محمد صدایم کرد و خواست پشتش را بشویم. وقتی آن نقطه‌ای را که نشانم داده بود، می شستم درد می کشید. از ناراحتی به گریه افتادم. گفتم: «تو برای من نیست که گریه می کنی، دلت برای شوهرت تنگ شده است!»

با دیدن این خواب نگرانی‌ام بیشتر شد؛ طوری که وقتی صبح از خواب بیدار شدم، احساس می‌کردم باید منتظر خبر بدی باشم. از پدر کاظم خواستم تا به خانه پدرم بروم و پرس‌وجویی بکند. در روستای اشرف‌آباد که ما زندگی می‌کردیم، تلفن نبود و آنهایی که می‌خواستند با ما تماس بگیرند، می‌دانستند باید به خانه پدرم تلفن کنند. پدر کاظم شب برگشت و خبر آورد محمد در بیمارستان تهران است. می‌گفت جراحی جزئی برداشته و او را دیروز به تهران انتقال داده‌اند.

صبح روز بعد همراه مادر کاظم به دیدن محمد رفتیم. وقتی در بیمارستان بالای سرش رسیدم، متوجه شدم مجروح شده است و پایش خونریزی شدیدی دارد. محمد درد می‌کشید. از دیدن قیافه رنگ‌پریده‌اش به گریه افتادم. صدایم را که شنید چشم‌هایش را باز کرد. سعی کرد به من لبخند بزند و شوخی کند. گفت: «تو برای من نیست که گریه می‌کنی، برای شوهرت دل‌تنگ شدی!»

چند روز بعد که محمد دردش کمتر شد، توانست از عملیات برایمان تعریف کند. آن طوری که او می‌گفت، عملیات بسیار سنگینی بود. آنها باید هیجده کیلومتر راه را پیاده آن هم در شب طی می‌کردند تا به خط درگیری با دشمن برسند. پیش از شروع عملیات کاظم سعی کرده بود آموزش‌های لازم را به نیروهایش بدهد. برای او سلامتی افرادش در درجه اول اهمیت قرار داشت؛ به همین منظور گردانش را هر روز به اندازه سی کیلومتر پیاده می‌برد و برمی‌گرداند تا آنها برای شب موعود آمادگی لازم را داشته باشند. همچنین یک مجموعه بیست و پنج نفری را که محمد هم در میانشان بود، برای آموزش دوره تخریب و خنثی‌سازی معرفی کرد. این مجموعه اولین گروه در میان نیروهای سپاه بود که دوره

تخریب را می‌گذراند. پیش از آن در موارد لزوم، برادران ارتشی به کمک سپاه می‌آمدند، اما با همهٔ پیش‌بینی‌ها، در شب حمله وقتی که گردان هنوز راه زیادی را طی نکرده بود، شخصی که از طرف قرارگاه مسئولیت راهنمایی نیروها را بر عهده داشت، ناگهان متوجه شد راه را اشتباه آمده‌اند. تا او راه درست را پیدا کند و گردان را به خط برساند، دو ساعت از زمان پیش‌بینی شده گذشته بود. به این ترتیب آنها وقتی به محل مورد نظر می‌رسند که نزدیک اذان صبح بوده است. اگر صبر می‌کردند تا نیروهای تخریب معبر را باز کنند، هوا روشن می‌شد و گردان که در آن موقع روی ارتفاعات رملی قرار داشت قتل عام می‌شد. ناچار عده‌ای از افراد داوطلب شدند تا جلوتر از بقیه از میدان مین بگذرند و راه را باز کنند. بسیاری از آنها مجروح و شهید شدند که محمد هم در میان مجروحین بود.

در مدتی که محمد در بیمارستان بستری بود، صحبت قطع کردن پایش هم به میان آمد. از تصور این که برادرم را باید با پاهای قطع شده ببینم قلبم درد می‌گرفت، اما خوشبختانه دعاهای ما و روحیهٔ بالای محمد به کمکش آمدند و پاهایش از قطع شدن نجات پیدا کرد. روزی که محمد را به خانه آوردیم، کاظم تلفن کرد. آن طور که پیدا بود آتش عملیات کمتر شده بود. کاظم قول داد به زودی به تهران بیاید. بعد از تلفن او محمد از منطقه و کاظم حرف زد.

او گفت: «پیش از عملیات بود؛ یک روز کاظم بچه‌ها را به صف کرد تا حمل کردن مجروح را به آنها آموزش بدهد. یک بسیجی را که بیشتر از صد کیلو وزن داشت به عنوان مجروح انتخاب کرد. یک دست بسیجی را دور گردنش انداخت و با دست دیگر وزن او را روی خودش

انداخت؛ به طوری که پاهای بسیجی دیگر روی زمین نبود. به این ترتیب کاظم که خودش به زور هفتاد کیلو می‌شد، آن بسیجی را ضمن آموزش بارها از این طرف به آن طرف حرکت داد. بسیجی که خود از مسئولین بود، اواسط کار سعی کرد جای خود را با کاظم عوض کند و با شرمندگی می‌گفت آقا بگذارید ما شما را دوش بگیریم، اما کاظم نمی‌گذاشت و با خوش‌رویی بسیجی را حمل می‌کرد. همه بچه‌ها متعجب شده بودند که کاظم چطور می‌تواند آن همه مدت چنان وزن سنگینی را تحمل کند و خم به ابرو نیاورد!

عملیات فتح‌المبین موفقیت‌آمیز بود و نیروهای ایرانی توانستند به هدف‌های از پیش تعیین شده برسند. اواسط فروردین مردان خانواده به خانه برگشتند.

کاظم با چهره‌ای خسته و دست‌هایی تیر خورده به تهران آمد. در چشم‌های پدرم می‌دیدم که با چه محبتی به او نگاه می‌کند. آنچه که او پیش از این درباره کاظم شنیده بود، این بار خودش در جبهه به چشم دیده بود. می‌گفت: «توی عملیات وقتی کاظم دنبال دشمن کرده بود، دستش تیر خورد. خون زیادی از دستش می‌آمد، اما او بی‌اعتنا به خونریزی، چفیه‌اش را محکم گره زده بود به دستش و دشمن را تعقیب می‌کرد.»

کاظم به زخم دستش توجهی نداشت. حتی حالا هم که در تهران بود، اصرار من نتوانست متقاعدش کند پیش دکتر برود. می‌گفت: «چیز مهمی نیست!»

او بیشتر نگران پاهای محمد بود و البته حق داشت؛ زیرا محمد علی‌رغم توصیه دکتر که گفته بود نباید راه برود، لنگان لنگان راه زیادی

رفته بود. برای تشییع جنازه شهدا می‌رفت؛ مخصوصاً آنهایی که از محله پدری‌ام بودند و وصیت می‌کردند حتماً محمد برایشان مداحی کند. همین راه رفتن‌ها باعث شده بود پاهای محمد مجدداً خونریزی کند. کاظم او را به بیمارستان می‌برد و می‌آورد و توصیه می‌کرد که اطرافیان مراقبت کنند تا محمد استراحت کند. محمد به او می‌گفت: «اگر بنا به استراحت باشد، خودت از همه واجب‌تری!»

این جمله را همه به کاظم می‌گفتند. از چهره خسته‌اش پیدا بود که چقدر به استراحت احتیاج دارد. آن قدر خسته بود که بقیه به شوخی می‌گفتند: «کاظم آقا ده سانتی‌متر مانده به رختخواب، خوابش می‌برد!»

از ناصر شیری و محمد و دیگران می‌شنیدم که کاظم در منطقه کارش بسیار زیاد است. او علاوه بر آموزش و سازماندهی نیروهایی که دائماً جایگزین شهدا می‌شدند، می‌بایست در جلسات متعددی که در قرارگاه با فرماندهانش تشکیل می‌شد شرکت کند. جلساتی که برای توجیه عملیات بود و ساعت‌ها طول می‌کشید. هدایت مانورها نیز به عهده او بود. به این ترتیب تنها زمانی که برای استراحت داشت، زمانی بود که از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رفت. او در آن حال فرصت می‌یافت تا داخل ماشین چشم‌هایش را روی هم بگذارد.

در ذهن من کاظم کم‌کم یک قهرمان می‌شد. وقتی احساسم را به او گفتم ناراحت شد و گفت: «تنها کمک خداوند است که ما می‌توانیم پیش برویم وگرنه از امثال من کاری بر نمی‌آید.»

و این واقعه را تعریف کرد که در میان افسران عراقی به اسارت درآمده در عملیات، فرمانده‌ای وجود داشت که گفته بود: «وقتی از فکه به طرف دزفول حرکت کردیم، هیچ نیروی ایرانی مانعمان نشد و ما این

فاصله هفتاد کیلومتری را آن قدر راحت و بی دردسر تا دزفول آمدم که نگران شدیم مبادا دامی باشد که ایرانی‌ها برای ما گذاشته‌اند. به همین علت با وجود آن که پادگان وحدتی را به چشم می‌دیدیم، دستور عقب‌نشینی دادم!»

کاظم در حالی که متأثر شده بود گفت: «می‌بینی این‌ها کمک خداوند است!»

به یاد کاظم آوردم که آن سال اولین عید زندگی مشترک‌مان است. دلم می‌خواست حالا که کاظم برگشته است، خانه تکانی کنیم و وسایل نو برای خانه بخریم، اما چنین پولی نداشتیم. از او خواستم تا حداقل موکتی برای کف اتاق‌مان بگیرد. کاظم قبول کرد. ماشین شوهر خواهرش را امانت گرفت و رفت. قرار بود زود برگردد اما آن قدر طول کشید که نگرانش شدم. بالاخره وقتی برگشت علت دیر آمدنش را برایم تعریف کرد. کاظم وقتی موکت را خریده بود و در راه بازگشت به خانه بود، با ماشینی که در کوچه‌ای فرعی دنده عقب می‌آمد، تصادف می‌کند. با آن که مقصر کاظم نبود، اما راننده ماشین با عصبانیت پیاده شده و شروع به فحاشی می‌کند. آدم جاهل مسلکی که پیدا بود میانه‌خوشی با انقلاب ندارد. کاظم از او می‌خواهد دشنام ندهد. راننده ماشین جری شده و با مشت به صورت کاظم می‌زند؛ طوری که پای چشم او سیاه و متورم می‌شود. کاظم میچ دست راننده را می‌گیرد و به او می‌گوید: «اگر مقصر هستم بیا خسارتت را بگیر.» بعد شروع می‌کند به نوشتن آدرس خانه. همان وقت سرویس پادگان از آنجا می‌گذرد. افراد گردان که در سرویس حضور داشته‌اند، متوجه کاظم شده و همه از سرویس پیاده می‌شوند. وقتی ماجرا را می‌فهمند، راننده ماشین را گرفته به داخل سرویس

می‌برند. کاظم به دنبال‌شان می‌رود و به همه اعلام می‌کند: «کسی حق ندارد به او تعرضی کند.» بعد هم راننده ماشین را از سرویس پیاده می‌کند و به او می‌گوید: «ماشینت را سوار شو برو، اگر خواستی بیا در خانه خسارتت را بگیر.»

راننده ماشین که دیگر متوجه موقعیت کاظم به عنوان فرمانده گردان شده بود، وقتی سوار ماشینش شد، به کنار کاظم آمد و با شرمندگی گفت: «آقا من یک چیزی از دور درباره سپاهی‌ها شنیده بودم، ولی ندیده بودم، ما رو ببخش!»

وقتی کاظم به خانه برگشت و من پای چشم او را دیدم، به شدت از دست آن راننده عصبانی شدم اما کاظم با خوش‌رویی گفت: «برای اینکه آن راننده متوجه اشتباهش بشود، می‌ارزید که ما هم دو تا مشت بخوریم.»

موکت کردن اتاق که تمام شد، با خوشحالی دست زدم و گفتم: «خیلی خوب! حالا نوبت مهمانی رفتن و دید و بازدید عید است.» کاظم سرش را تکان داد و با خجالت گفت: «ان شاء الله بعداً» منظورش را فهمیدم. می‌خواست دوباره به منطقه برود. با ناراحتی گفتم: «به این زودی!»

کاظم پنج روز بود که به تهران آمده بود. او در حالی حرف برگشتن را می‌زد که هنوز احساس می‌کردم درست ندیدمش! با بغض نگاهش کردم. سرنوشت انگار برای عروسانی مثل من، تنها «انتظار» را رقم زده بود. کاظم روز بعد به منطقه برگشت.

از روزی که کاظم رفته بود، دو ماه می‌گذشت. در این مدت مریض شدم. دائماً تب می‌کردم. اعضای خانواده کاظم که با آنها زندگی

می‌کردم، نگران حال من بودند. مرا پیش این دکتر و آن دکتر می‌بردند و داروهای مختلف به خوردم می‌دادند. تب شدت و ضعف پیدا می‌کرد، اما قطع نمی‌شد. لاغر و رنگ پریده شده بودم. از خدا می‌خواستم تا قبل از برگشتن کاظم سلامتی‌ام را به دست آورم و به حال اول برگردم. اما حالم رو به بهبود نمی‌رفت. از آمدن کاظم هم خبری نبود. آن قدر دل‌تنگش شده بودم که احساس می‌کردم این بار را تا آمدنش تاب نمی‌آورم و از دست می‌روم. شرایط روحی بسیار بدی داشتم. به توصیه خانواده کاظم هر چند روز یک‌بار به خانه پدرم می‌رفتم تا شاید آنجا آرام بگیرم، اما بدتر می‌شدم. در خانه پدر کاظم، حداقل نشانه‌هایی از کاظم بود و مرا تا حدی آرام نگه می‌داشت.

یک روز دکتر جوانی که پیشش رفته بودم، به مادر کاظم گفت: «هیچ چیز نیست، مریضی‌اش روحی‌ست. ببینید از چی ناراحت‌ه، برطرفش کنید.»

مادر کاظم که دلبستگی‌ام را به پسرش می‌دانست، با مهربانی به من گفت: «خودم می‌برمت پیش کاظم!»

او این حرف را در حالی می‌زد که می‌دانستم تا آن روز به تنهایی از روستای اشرف‌آباد بیرون نرفته‌ام، اما معلوم بود تصمیمش را گرفته است. نه پدر کاظم و نه برادر کاظم نتوانستند مادرش را منصرف کنند. کم و بیش می‌دانستیم کاظم و گردانش حوالی اهواز مستقر هستند. در آن موقع اهواز یک شهر جنگی بود و تنها خانواده‌های رزمندگان در آن سکونت داشتند. خوشبختانه یکی از این خانواده‌ها پسرخاله کاظم بود که همراه همسر و فرزندانش در اهواز به سر می‌برد. او از زمان جنگ، تدارکات قرارگاه نجف را بر عهده داشت. به این ترتیب ما می‌توانستیم

در مدتی که در اهواز به سر می‌بردیم، در خانهٔ پسرخالهٔ کاظم اقامت کنیم.

بلیت اتوبوس گرفتیم و راهی شدیم. سختی تمام آن راه طولانی را به شوق دیدن کاظم تحمل کردم اما وقتی به خانهٔ پسرخاله رسیدیم، به ما گفتند شب پیش از آن، کاظم آنجا بوده است و معلوم نیست دوباره کی به اهواز برگردد. خدا می‌داند با شنیدن این خبر چه حالی به من دست داد. نمی‌توانستم باز هم در خانه منتظر بنشینم و چشم به در حیات بدوزم. از مادر کاظم خواهش کردم تا به آدرس‌هایی که حدس می‌زدیم گردان کاظم در آنجا مستقر باشند سری بزنیم. قبول کرد. از روز بعد شروع به گشتن در داخل شهر و سپس اطراف آن کردیم. اما هر کجا که می‌رفتیم، جواب می‌شنیدیم: «قبلاً اینجا بودند، حالا دیگر نیستند.»

چهار روز به این ترتیب سپری شد و ما برای سه روز دیگر بلیت برگشت داشتیم. به این امید که شاید در مدت این سه روز باقی مانده، کاظم با خانهٔ پدرم تماس بگیرد و از آنها بشنود ما در اهواز هستیم و به دیدنمان بیاید دلم را خوش کردم.

در یک بعد از ظهر همراه همسر و فرزندان پسرخالهٔ کاظم به مزار شهدای اهواز رفتیم. موقع برگشتن از میدان ساعت اهواز می‌گذشتیم. غروب شده بود و صدای اذان از همه جای شهر بلند بود. ناگهان کاظم را دیدم که در طرف دیگر میدان منتظر ماشین ایستاده است. خیال کردم اشتباه می‌کنم، زیرا در آن شهر تنها رزمندگان سپاهی، ارتشی و بسیجی تردد می‌کردند و من چطور می‌توانستم در فاصلهٔ دوری که از کاظم قرار داشتیم او را با لباس بسیجی تشخیص بدهم. وقتی بیشتر دقت کردم، مطمئن شدم خودش است. ماشینی جلویش توقف کرده بود و او

می‌خواست سوار آن بشود. دستپاچه شدم و با تمام قدرتی که داشتم اسمش را فریاد کشیدم. خوشبختانه صدایم را شنید و سرش را به سمت من برگرداند. به طرفش دست تکان دادم و شروع به دویدن کردم. کاظم هم ماشین را رد کرد و به طرف من آمد. وقتی به همدیگر رسیدیم، با تعجب پرسید: «اکرم خودتی؟! اینجا چه کار می‌کنی?!»

با صدایی که از شادی می‌لرزید، جواب دادم: «اومدم تو رو ببینم!» کاظم روبه‌رویم ایستاد. مدتی نگاهم کرد و سپس با تأثر گفت: «من واقعاً برای تو و همه کسانی که از شوهرانشان دور مانده‌اند و دائماً در انتظارند، خیلی ناراحتم. می‌فهمم چقدر اذیت می‌شوید.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «چاره چیه؟»

کاظم از ماجرای بیماری من خبر داشت. به خانه پدرم تلفن کرده بود و در جریان قرار گرفته بود. به خانه پسرخاله‌اش آمده بود تا ما را ببیند، وقتی کسی را در خانه ندیده بود می‌خواست به قرارگاهشان برگردد. در حالی که با هم به سمت دیگر میدان می‌رفتیم تا به مادر کاظم و بقیه که منتظر ایستاده بودند بیوندیم، گفت: «دختر خوب! دیگر قرارمان نبود مریض هم بشوی. این طوری من دچار عذاب وجدان می‌شوم.»

جواب دادم: «علاقه را نمی‌شود کاری کرد، می‌شود؟»

توی چشم‌هایش که لحظه‌ای از من بر نمی‌داشت نگاه کردم. از

محبت موج می‌زد. پرسیدم: «چقدر می‌توانی پیش‌مان بمانی؟»

گفت: «به اندازه یک چای خوردن می‌مانم.»

دلم از غصه پر شد. با بغض گفتم: «یعنی شب هم نمی‌توانی بمانی؟»

جواب داد: «نه! باید بروم. شرایط سختی است، راه هم دور شده. ما

الان در دوراهی آبادان هستیم.»

با التماس گفتم: «برای شنبه بلیت برگشت داریم. تا آن موقع باز هم می‌توانی بیایی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دانم، اگر توانستم حتماً سری می‌زنم، ولی منتظرم نباش.»

ماندنش در خانه پسرخاله آن قدر کوتاه بود که هنوز هم باور نمی‌کنم به اندازه یک چای خوردن طول کشیده باشد. وقتی می‌رفت، گفت که برادر کوچکترم جواد به زودی اهواز می‌آید تا به او ملحق شود. جواد نوزده ساله بود و یک سالی می‌شد که ازدواج کرده بود.

تا شنبه از خانه بیرون نرفتم. چشم به در دوختم و منتظر ماندم، اما کاظم نیامد. به ناچار با همسر و فرزندان پسرخاله کاظم خداحافظی کردیم و به ترمینال اهواز رفتیم. وقتی می‌خواستیم سوار اتوبوس بشویم، جواد را دیدیم که تازه از تهران رسیده بود. با من و مادر کاظم سلام و احوال‌پرسی کرد و رفت. وقتی می‌رفت، تصورش را هم نمی‌کردم آخرین باری باشد که جواد را سالم می‌بینم.

چند روز بعد از برگشتن ما به تهران، عملیات بیت‌المقدس شروع شد. عملیات موفقیت‌آمیزی که منجر به آزادی خرمشهر شد. برای این عملیات نیروهای داوطلب زیادی از سراسر کشور رفته بودند. محمد که هنوز نمی‌توانست درست راه برود، در تهران مانده بود و به شوخی به من می‌گفت: «این کاظم خیلی داماد خوبی، آن دفعه مرا برد سرم را زیر آب کند، نتوانست. حالا نوبت جواد شده است. خدا به خیر بگذراند!»

یک ماه از عملیات گذشته بود که خبر آوردند جواد مجروح شده است. او را به بیمارستانی در اصفهان منتقل کرده بودند. مادرم بی‌تابی می‌کرد. بقیه اعضای خانواده هم نگران بودند. محمد داوطلب شد تا

همراه مادرم به اصفهان بروم و از نزدیک وضع جواد را ببینم. آنها می‌خواستند جواد را به بیمارستانی در تهران منتقل کنند. بعد از چند روز محمد شبانه به تهران برگشت. مادرم مانده بود تا همراه جواد با هواپیما به تهران بیاید. وقتی از او دربارهٔ جراحی جواد پرسیدیم، جواب داد: «چیز مهمی نیست، یک مقدار پیشانی‌اش خراشیده شده!»

صبح روزی که قرار بود جواد و مادرم از اصفهان به تهران بیایند، برای استقبال از آنها به خانهٔ پدرم آمدم. به همسر جواد گفتم: «چرا گل تهیه نکردی؟ مگر نمی‌دانی جواد به این چیزها اهمیت می‌دهد؟» جواد در عین حال که جوان بسیار مؤمن و شوخی بود، به ظاهر خودش هم اهمیت زیادی می‌داد. خوش‌لباس بود و از عطر و گل بسیار خوشش می‌آمد.

همسر جواد باردار بود. خواهش کرد تا من این وظیفه را انجام دهم. به اتفاق خواهر کاظم که همراه آمده بود، به گل‌فروشی رفتیم. سبد گل بزرگ و زیبایی تهیه کردیم و آن را به همسر جواد دادیم. مطمئناً جواد بیشتر دوست داشت همسرش گل را به او هدیه کند.

وقتی صدای آمبولانس را از کوچه شنیدیم، مقابل در دویدیم و برای خوش‌آمدگویی خود را آماده کردیم. همسر جواد جلوتر از ما ایستاد. یک ماه دوری بین او و شوهرش باعث شده بود تا شوق زیادی برای دیدن جواد داشته باشد. وقتی در آمبولانس باز شد و جواد بیرون آمد، به جای آن جوان خوش‌رو و سرحال که دائماً می‌خندید و به قول مادرم نه در زمین بود و نه در هوا، جوانی را دیدیم با صورت متورم و دو چشم کبود بیرون زده که هنوز لخته‌های خون از آن آویزان بود. او به کمک دو نفر که زیر بغلش را گرفته بودند از آمبولانس بیرون آمد و در حالی که

پاهایش روی زمین کشیده می‌شد به داخل خانه برده شد. زبان در دهانم ماسیده بود و پاهایم قدرت حرکت نداشت. همسر جواد همان‌طور که سبد گل را در دست داشت سر جایش خشکش زده بود. خواهر کاظم و همسایگانی که برای استقبال جمع شده بودند ما را به داخل خانه بردند. همسر جواد حالش به هم خورد و به خونریزی افتاد. او را با همان آمبولانسی که جواد را به خانه آورده بود، به بیمارستان بردند. دکترها گفتند بر اثر شوک وارده بچه‌اش سقط شده است. تمام آن شب از چشم‌های جواد خون می‌چکید. او را هم روز بعد به بیمارستان بردند.

هنوز معلوم نبود آیا چشم‌هایم خوب می‌شوند یا بینایی‌اش را برای همیشه از دست داده است. آن قدر ناگهانی همه چیز به هم ریخت که دل‌تنگی‌ام را برای کاظم از یاد بردم. در خانه پدرم ماندم تا کمک کنم. کار بین اعضای خانواده تقسیم شد. یک نفر در بیمارستان بالای سر جواد می‌ماند، یک نفر بالای سر همسرش که هنوز حالش وخیم بود. دو نفر در خانه، تا به کارها رسیدگی کنند. پدرم و محمد هم برای خرید دارو و وسایلی که مریض‌هایمان در بیمارستان احتیاج داشتند، می‌رفتند. ضمن آنکه با دکترهای مختلف صحبت می‌کردند تا شاید راهی برای بهبود چشم‌های جواد پیدا کنند. دکترها هنوز امیدوار بودند و می‌گفتند ممکن است فشردگی رگ اعصاب چشم‌ها برطرف شود، اما بالاخره بعد از مدتی آنها هم قطع امید کردند. فرستادن جواد به اسپانیا هم مشکلی را حل نکرد و جواد برای همیشه بینایی دو چشمش را از دست داد. بعد از مدت‌ها وقتی کاظم به خانه پدرم تلفن کرد و من گوشی را برداشتم، با شنیدن صدایش به یادم آمد زمان زیادی است او را ندیده‌ام.

در این مدت جواد آنچنان فکر و احساسم را به خودش مشغول کرده بود که گذشت زمان را از یاد برده بودم.

کاظم پرسید: «از آقا جواد چه خبر؟»

گفتم: «در بیمارستان بستری است.»

با تعجب گفت: «هنوز بیمارستانه؟»

متوجه شدم از وضع جواد بی‌خبر است. دلم نیامد ناراحتش کنم و همه واقعتاً را برایش بگویم. گفتم: «آخر مجروحیتش زیاد است!»

کاظم گفت: «می‌دانم یک مقدار از پوست صورتش را برداشته‌اند.»

تلفن در حال قطع شدن بود. کاظم با عجله گفت که به زودی به تهران می‌آید و خداحافظی کرد.

عملیات بیت‌المقدس با موفقیت انجام شد. یک ماه بعد از آزاد شدن خرمشهر کاظم به تهران آمد. آن‌طور که می‌گفت وقتی گردانش حرکت کرده بود تا به دژ شلمچه برسد، همگی افراد یا شهید شده بودند یا مجروح، اما خودش با آنکه سرستون قرار داشت، جزء افراد انگشت‌شماری بود که سالم به مقصد رسید.

کاظم بی‌خبر آمده بود تا مرا غافلگیر کند، اما خودش غافلگیر شد. وقتی با ذوق به خانه رسید و مرا آنجا ندید، سراغم را گرفت. گفتند در بیمارستان است و از برادرش مراقبت می‌کند.

با تعجب زیاد پرسید: «بیمارستان؟! هنوز هم! مگر جراحتش چه بود؟»

اهل خانه جریان جواد را به او می‌گویند. کاظم در آن موقع موتوری را که در حیاط بود برداشته بود تا به دنبال من بیاید. با شنیدن وضعیت جواد، موتور از دستش رها شد. رنگش زرد شد و حالش به هم خورد.

او جواد را خیلی دوست داشت.

وقتی بالاخره حالش بهتر شد، یکراست به طرف بیمارستان حرکت کرد. آن روز باز هم جواد داشت از کاظم حرف می‌زد. در مدتی که در بیمارستان بستری بود، هر وقت من در کنارش می‌ماندم از کاظم تعریف می‌کرد. نمی‌دانم به این طریق می‌خواست دل‌تنگی مرا به خاطر دور ماندن از کاظم کم کند یا برای دل‌تنگی خودش بود. جهت دوری از منطقه عملیات که آن همه شوق رفتنش را داشت و دیگر نمی‌توانست به آنجا بازگردد. جواد گفت: «در عملیات وقتی نیروی دشمن خودش را تسلیم می‌کرد، کاظم آقا به همه بچه‌ها خیلی تاکید می‌کرد که با آنها بدرفتاری نکنند. خودش هم مراقبت می‌کرد مبادا کسی احساساتش را کنترل نکند و به اسرا صدمه‌ای بزند و این در حالی بود که همه ما می‌دانستیم دشمن با اسیرهای ما بسیار بدرفتاری می‌کند.»

وقتی صحبت جواد به اینجا رسید، ناگهان کاظم را دیدم که در اتاق بیمارستان است. آشفته و نگران بود. خودش را کنار تخت جواد رساند و قبل از آنکه با من سلام و احوال‌پرسی کند، جواد را در آغوش گرفت و صدای گریه‌اش بلند شد. بعد از او ناصر شیری به بیمارستان آمد و همین برنامه تکرار شد.

این بار از کاظم نپرسیدم چند روز پیش ما می‌ماند. می‌ترسیدم در جوابم بگوید: «امروز برمی‌گردم.» و من پیش از اینکه از آمدنش بتوانم خوشحال باشم، برای رفتنش غصه‌دار شوم.

ده روز به این ترتیب گذشت و کاظم هنوز تهران بود. وقتی جواد را به خانه انتقال دادیم، کاظم پیشنهاد کرد برای تغییر روحیه خانواده مهمانی بدهیم. با خوشحالی قبول کردم اما به خاطر آمدن پولی در

بساط نداریم؛ اگر چه مهمانی را هم می‌خواستیم بسیار ساده برگزار کنیم. از تغییر حالت‌م متوجه منظورم شد. لبخند زد و گفت: «فردا صبح باید بروم پادگان حقوقم را بگیرم، نگران نباش!»

صبح روز بعد وقتی کاظم از خانه بیرون رفت، ناگهان به این فکر کردم که او تا پادگان را چگونه خواهد رفت؟ می‌دانستم که هیچ پولی همراه ندارد. شب وقتی از پادگان برگشت، حقوقی را که گرفته بود، مقابلم گذاشت و گفت: «در اختیار شما باشد.»

پول کمی بود. هر بار که حقوقش را می‌گرفت و به من می‌داد به یاد حرف پدرم می‌افتادم که به من و خواهرم به شوخی گفته بود: «پاسدار آن قدر حقوق نمی‌گیرد که حتی بتواند خرج آدامس‌تان را بدهد!»

از کاظم پرسیدم: «راستی تا پادگان را چگونه رفتی؟»
خندید و گفت: «خودت را برای این مسائل نگران نکن، خدا همیشه می‌رساند.»

اصرار کردم تا برایم بگویید. گفت: «وقتی صبح از خانه بیرون آمدم، دوبار «یا وجهیاً عندالله، اشفع لنا عندالله» را خواندم. سر خیابان که رسیدم، مینی‌بوس از راه رسید و سوار شدم. وقتی مینی‌بوس جلوی پادگان رسید، تصمیم گرفتم قبل از پیاده شدن موضوع را به راننده بگویم و از او بخواهم تا صبر کند از داخل پادگان برایش پول تهیه کنم. به طرف راننده رفتم. قبل از آن که حرفی بزنم، راننده گفت: «رو سیاهم نکن! من خاک زیر پای شما بسیجی‌ها و سپاهی‌ها هستم. تو رو خدا پیاده شو در را ببند!»

روزی که شبش مهمانی داشتیم، خواهرم همراه ناصر شیری به خانه ما آمد. کاظم رفته بود تا سری به پادگان بزند. ناصر شیری گفت: «پس

من هم می‌روم با کاظم بر می‌گردم.»

وقتی شب شد، همه مهمان‌ها آمدند، ولی کاظم و ناصر شیری هنوز برنگشته بودند. با نگرانی هر چند یک‌بار از پنجره به حیاط نگاه می‌کردم و منتظر بودم. بالاخره صدای درِ حیاط آمد. خودشان بودند اما در دست هر دوی آنها ساک سفری دیده می‌شد. نگران شدم و از خودم پرسیدم: «چرا ساک؟!»

به حیاط رفتم و همین سؤال را از آنها کردم. هر دو سرشان را پایین انداختند و گفتند: «این معمایی است که شما باید آن را حل کنید.» حاج و واج مانده بودم. وقتی ناصر شیری به داخل خانه رفت، مقابل کاظم ایستادم و مانع ورودش به خانه شدم. پرسیدم: «چی شده؟ کجا می‌خواهید بروید؟»

کاظم به آرامی جواب داد: «سوریه، می‌خواهیم برویم زیارت!»
خیالم راحت شد. پس بنا نبود به منطقه برگردد. گفتم: «تنهایی؟»
جواب داد: «آره!»

با خنده گفتم: «مگر می‌گذارم! پس من چی؟!»
با مهربانی گفت: «اگر نتوانم شما را با خود ببرم، چه می‌گویی؟»
با اصرار گفتم: «حتماً مرا می‌بری!»

احساس می‌کردم طاقتم کم شده است و دیگر نمی‌توانم تنها بمانم. بی‌اختیار آن قدر اصرار کردم تا اقرار کرد و گفت که تنها برای زیارت نیست؛ در حقیقت محل مأموریت جدیدشان در سوریه است.

کاظم با عده‌ای از فرماندهان سپاه، مأموریت پیدا کرده بودند تا به سوریه و لبنان بروند و مردم ستم‌دیده لبنان را برای مقابله با حمله اسرائیل، آموزش داده و سازماندهی کنند. بعدها دانستیم فرمانده این

گروه ابتدا «حاج احمد متوسلیان» بوده است و کاظم هم مسئولیت عملیات را به عهده داشته است. اما بعد از آن که در ابتدای ورود نیروهای ایرانی به لبنان، حاج احمد متوسلیان توسط نیروهای فالانژ به گروگان گرفته می‌شود، کاظم فرماندهی نیروها را به عهده می‌گیرد.

او با تجربه‌ای که از قبل در کار آموزش داشت، کسانی را به خدمت می‌گرفت که در زمینه آموزش بسیار قوی بودند؛ از جمله این افراد ناصر شیری بود. آنها (کاظم و ناصر شیری) از زمانی که در پادگان توحید بودند، مسئولیت آموزش نیروها را به عهده داشتند.

چهل و پنج روز از رفتن کاظم و ناصر شیری به سوریه می‌گذشت. در این مدت هیچ خبری از آنها به ما نرسید. نگرانی شدیدی همه خانواده را گرفته بود. روزی نبود که از طریق پادگان یا دوستان و آشنایان پی‌گیر خبری از آنها نباشیم. بالاخره به ما گفته شد تا نامه‌ای برای کاظم بنویسیم و به آدرس سفارت جمهوری اسلامی ایران در دمشق بفرستیم. نامه را فرستادیم و منتظر ماندیم. بعد از مدتی جواب نامه از طرف کاظم رسید و خیال همه راحت شد. نوشته بود تا به حال سه نامه برای ما فرستاده است و متعجب بود چرا نامه‌ها به دست ما نرسیده است. آن طور که از نامه کاظم بر می‌آمد، آنها مقدار کافی ارز در اختیار نداشتند و به همین دلیل نمی‌توانستند با خانواده‌هایشان ارتباط تلفنی برقرار کنند. امور شخصی‌شان را نیز مانند حمام و اصلاح و غیره با صرفه‌جویی بسیار زیاد و با همکاری یکدیگر انجام می‌دادند. به شوخی به خواهرم گفتم: «فکر کنم پول‌شان را برای خرید سوغاتی پسانداز می‌کنند!»

هر دو خندیدیم. نزدیک سالگرد ازدواجمان بود. آرزو می‌کردیم هر چه زودتر مأموریت‌شان تمام شده و به ایران برگردند تا دست‌کم در شب سالگرد

ازدواج کنار هم باشیم. اما ماموریت آنها در آنجا بیش از چهار ماه طول کشید. در این مدت آنها توانستند آموزش‌های بالایی به نیروهای داوطلب بدهند. اساس آموزش‌ها بر روش جنگ‌های نامنظم استوار بود و شیعیان لبنان استقبال بسیار خوبی از آن کرده بودند؛ به طوری که بعدها تعریف می‌کردند در همان روزهای اول تمام ظرفیت‌ها پر شده بود. کم‌کم بعد از چند دوره امور آموزش به خود شیعیان آنجا محول شد و آنها توانستند «حزب‌الله» لبنان را تشکیل بدهند. بعد از تمام شدن ماموریت، بعضی از هم‌زمان کاظم زودتر به ایران بازگشتند و برایمان خاطرات جالبی از لبنان تعریف کردند. از جمله می‌گفتند که یک روز خبر دادند دو نفر از نیروهای ما که یکی فرمانده گردان و دیگری یک معلم بود، هنگامی که با موتور در حرکت بودند توسط نیروهای فالانژ شناسایی و اسیر شدند. در آن وقت کاظم در سوریه بود. وقتی خبر را شنید همان روز از آنجا برگشت. پایگاه نیروهای ایرانی در شهر بعلبک بود. در ساختمانی که تازه آن را ساخته بودند همگی دور هم جمع بودند که کاظم وارد شد. از ماجرای پیش آمده سؤالاتی کرد و بعد همان‌جا به مسئول اطلاعات جنبش «امل» که در میان بقیه نشسته بود گفت: «آنها چهل و هشت ساعت مهلت دارند تا دو نیروی ما را آزاد کنند، در غیر این صورت حمله می‌کنیم و زهله را می‌گیریم.»

مسئول امل یکه خورد و گفت: «شما این کار را نکنید، درگیری می‌شود. آنها خیلی قوی هستند!»

کاظم محکم گفت: «شما فقط خبر ما را به آنها برسانید.»
و از همان لحظه کار را شروع کرد و گفت: «سریع بچه‌های عملیات را بفرستید، زمین را شناسایی کرده و روی آن کار کنند.»
کاظم از آن دسته فرماندهانی بود که به نقش زمین در به ثمر رسیدن

عملیات بسیار اهمیت می‌داد و از آنجایی که سابقه مسئولیت در واحد اطلاعات داشت، هر کجا که لازم می‌دید به نیروهای اطلاعات یاری زیادی می‌رساند. این بار هم یکی از بچه‌های داوطلب را به همراه یک نفر از افراد بومی به داخل شهر فرستاد تا از جاهای حساس عکس بگیرد. بعد دستور داد فرماندهان گردان‌ها بیایند تا جلسه توجیهی برقرار شود. از غروب همان روز روی نقشه کار کردند، به طوری که توانستند صبح روز بعد برای شناسایی زمین بروند. ظرف چهل و هشت ساعت باید تمامی مقدمات کار انجام می‌شد.

کاظم یکی از فرماندهان قوی گردان‌ها را روی ارتفاعات مشرف به شهر برد و عملیات را برای او توجیه کرد. مأموریت یگان‌ها مشخص شد. توپ‌ها آماده و خمپاره‌ها چیده شد. او که از قبل از واقعه گروگان‌گیری حاج احمد متوسلیان عصبانی بود، قسم خورد این دو گروگان را آزاد خواهد کرد.

از آنجایی که اسرائیلی‌ها از نظر اطلاعات تسلط کافی داشتند و متوجه حرکت‌های نیروهای ایرانی شده بودند، سی‌وپنج ساعت طول نکشید که دو نیروی گروگان گرفته آزاد شدند. در آن مدت آن قدر کتک خورده بودند که قیافه‌شان برگشته بود. فالانترها آنها را در دستشویی زندانی کرده بودند و به قصد کشت هر روز کتک می‌زدند. معلوم بود قصد جان‌شان را کرده‌اند، اما ناگهان روش‌شان تغییر کرد. گروگان‌ها را به درمانگاه برده و صورتشان را پانسمان کردند. سپس آنها را به منزل تاجری لبنانی که او هم با اسرائیلی‌ها رابطه داشت بردند. تاجر با پذیرایی مفصل از گروگان‌ها به آنها این طور وا نمود کرد که مردم آنها را دستگیر کرده‌اند و ارتباطی به نیروهای فالانتر نداشته است.

تصمیم قاطع کاظم باعث شد تا این دو نیروی ایرانی از مرگ نجات پیدا کنند. با فرمان امام (ره) مبنی بر این که «راه قدس از کربلا می‌گذرد.» تمامی نیروهای مستقر در مرز سوریه و لبنان به ایران مراجعت کردند. روزی که کاظم به ایران بازگشت، مدت‌ها بود که از ازدواجمان می‌گذشت.

تقویم را به او نشان دادم. در آن همه روزهایی را که او از زمان ازدواجمان به عملیات رفته بود، یادداشت کرده بودم. می‌خواستم ببیند که ما در مدت بیش از یکسال زندگی مشترک، تنها دو ماه را با هم سر کرده‌ایم. کاظم لبخند زد. سرش را تکان داد و گفت: «می‌خواهی بگویی دیگر نباید به منطقه بروم؟!»

گفتم: «این را که نمی‌توانم بگویم. اما تو رو خدا دیگر خارج از ایران نرو.»

به شکرانه برگشت کاظم با هم به مشهد رفتیم. چند روز در آنجا بودیم. در بازگشت او را برای تشکیل تیپ سیدالشهدا دعوت کردند. کاظم در کنار «موحدانش» و دیگر افرادی که همگی مجرب و جنگ دیده بودند و بیشترشان در سوریه و لبنان باهم بودند، ماموریت پیدا کرد تا هر چه زودتر تیپ سیدالشهدا را تشکیل دهد. این تیپ می‌بایست در عملیات بعدی که قرار بود به زودی صورت گیرد، مسئولیت اصلی را به عهده داشته باشد. با زمان کمی که کاظم و همزمانشان در اختیار داشتند و همچنین امکاناتی که حتی در حد صفر هم نبود! و آنها برای تهیه نیازهای اولیه تیپ مثل موکت و چادر و ظرف و غذا و... در فشار فوق‌العاده‌ای قرار داشتند، پیشاپیش پیدا بود که باید بردباری و فعالیت خارق‌العاده‌ای از خود نشان می‌دادند تا بتوانند تیپ را راه‌اندازی کنند.

نیروهای تشکیل دهنده تیپ سیدالشهدا بیشتر، از بسیجی‌هایی بودند که در پادگان امام حسین (ع) به خدمت مشغول بودند. مسئولیت فرماندهی این تیپ به عهده موحددانش گذاشته شد. کاظم از لیاقت و شجاعت بی نظیر او بارها صحبت کرده بود. موحددانش را بسیار دوست داشت و ما می‌دانستیم این احساس دوطرفه است. در آن روزهایی که کاظم به منظور مشورت گاهی به خانه موحددانش می‌رفت، یک بار نیز برادر کوچکترش ناصر را با خود همراه برد و او برای ما تعریف کرد موحددانش در حالی که با تحسین به کاظم نگاه می‌کرد به ناصر گفت: «این برادرت که کارش خیلی درسته! تو هم وقتی بزرگ شدی مثل برادرت می‌شی یا نه؟!»

تصمیم گرفته شد تیپ سیدالشهدا در پادگان الله اکبر مستقر شود. کاظم از خانواده خداحافظی کرد تا نیروها را به اسلام‌آباد غرب ببرد. در آن روز از شدت خستگی روی پا نمی‌توانست بایستد.

منطقه‌ای که برای عملیات تیپ در نظر گرفته شده بود، منطقه‌ای کوهستانی بود و از پیش پیدا بود این عملیات هم مانند تمامی عملیات‌هایی که تا آن زمان صورت گرفته بود، باید در شب انجام می‌شد. نیروهای رزم ندیده تیپ بیشترین افراد را تشکیل می‌دادند. آنها به فرصتی احتیاج داشتند تا آموزش‌های لازم را برای جنگ در منطقه کوهستانی فرا گیرند. از آنجایی که این تیپ با کمبود شدید امکانات نظامی و تدارکاتی هم روبه‌رو بود، اختلاف ارزیابی فرماندهی قرارگاه ظفر و موحددانش و نیاز به وی در جای دیگر جبهه، باعث شد تا موحددانش از مسئولیت خود کناره‌گیری نماید.

موحددانش به خوبی کاظم را می‌شناخت و از شایستگی‌های او خبر

داشت. به این جهت در زمان تحویل تیپ به مسئولین پیشنهاد کرد تا به جای او، کاظم فرماندهی تیپ را به عهده گیرد. مسئولین از این پیشنهاد استقبال کردند و کاظم فرماندهی تیپ را به عهده گرفت. اطاعت‌پذیری کاظم بالا بود. او همچنین به وحدت فرماندهی اعتقاد داشت. اگر با بحث‌هایش فرماندهان رده بالا مجاب نمی‌شدند، در نهایت اطاعت می‌کرد. به این ترتیب طبق زمان پیش‌بینی شده عملیات آغاز شد و نیروهای تیپ به حرکت در آمدند.

یک ماه از رفتن کاظم به منطقه می‌گذشت. دیگر از این که هر روز به تقویم نگاه کنم و روزهایی را که رفته است بشمارم، خسته شده بودم. پشت پنجره ایستادن و چشم دوختن به در، حسابی کلافه‌ام کرده بود. از خود دائماً می‌پرسیدم: «چرا من باید بمانم و کاظم برود؟ مگر نه این است که من همسر او هستم و باید همیشه در کنارش باشم؟!»

خوب می‌دانستم که یک سپاهی، رزمنده‌ای است که نمی‌توان انتظار داشت در کنار خانواده و در شهری امن آن هم در زمان جنگ بماند. پس تصمیم گرفتم وقتی کاظم به تهران برمی‌گردد از او بخواهم تا موقع برگشت مرا هم با خود ببرد. می‌خواستم در یک شهر جنگی نزدیک به خط مقدم زندگی کنم. از وقتی به اهواز رفتم و همسر پسرخاله کاظم را دیدم که با بچه‌های کوچکش در آن شهر زندگی می‌کند، به این فکر افتاده بودم. روزی که کاظم به لبنان رفت و من چهار ماه را در جدایی از او و نگرانی دائمی گذراندم، مصمم شدم تا فکرم را عملی کنم. بی‌صبرانه منتظر بازگشتش بودم. وقتی کاظم به تهران برگشت، آن قدر خسته و افسرده بود که نتوانستم تصمیمم را به او بگویم. چهره‌اش زرد شده بود و خوب می‌فهمیدم خودش را کنترل می‌کند تا با من رفتاری عادی و

مناسب داشته باشد. همان طوری که کاظم و موحدانش از قبل پیش‌بینی کرده بودند، عملیات پیشرفت خوبی نداشت و به مشکل برخورد کرده بود. دلم می‌خواست بدانم در جبهه چه اتفاقاتی افتاده که آن‌طور کاظم را عبوس کرده است. کاظم در مقابل سؤال من همان طوری جواب داد که همیشه وقتی درباره کارش می‌پرسیدم جواب می‌داد. گفت: «باشد یک وقت دیگر مفصل برایت می‌گویم.» پدر کاظم که شنیده بود پرسرش فرمانده شده است، با افتخار گفت: «خوب، شنیده‌ام فرمانده تیپ شده‌ای، مبارک است.»

کاظم سعی کرد لبخند بزند و گفت: «من فقط یک بسیجی‌ام. خدمتگزار همه بچه‌های سپاه و بسیج.»



روزی به خانه پدرم رفته بودیم. در جمع اعضای خانواده صحبت امدادهای غیبی پیش آمد که آن روزها همه جا حرفش بود. کاظم پیش از این نیز به این مسائل اعتقادی کامل داشت.

آن روز این خاطره را از عملیات تعریف کرد و گفت: «یک ارتفاع سوق‌الجیشی صخره‌ای در منطقه عملیاتی وجود داشت که لازم بود قبل از همه به تصرف دربیاید. عراقی‌ها در بالای ارتفاع مستقر بودند و به راحتی افراد ما را هدف تیر و نارنجک قرار می‌دادند و امکان پیشروی را از ما گرفته بودند. ارتفاع تا حدی بود که می‌بایست دو نردبان کامل دنبال هم قرار گیرد تا نفر بتواند از آن بالا برود که در آن صورت هم کافی بود عراقی‌ها نردبان را گرفته و هل بدهند. چاره‌ای نداشتیم جز این که با توکل به خدا، الله‌اکبر گفته و از صخره‌ها بالا برویم. بچه‌ها با رشادت تمام در حالی که هر لحظه احتمال می‌دادند عراقی‌ها متوجه بشوند و آنها

را هدف قرار دهند، شروع به بالا رفتن کردند. با آن که دشمن به شدت منور می‌زد و منطقه را مثل روز روشن کرده بود، بچه‌ها توانستند خود را به بالای ارتفاع برسانند و حیرت‌آورتر اینکه، وقتی رسیدند نیروهای عراقی را دیدند که عده‌ای در حال فرار هستند و عده‌ای دیگر به حالت تسلیم دست‌ها را بالا برده و منتظرند تا توسط نیروهای ما اسیر شوند. وقتی از افسران اسیر شده ماجرا را پرسیدیم، آنها گفتند: «تمام این اطراف پر از آدم شده بود. آدم‌هایی که آن قدر زیاد بودند که در ردیف‌های نزدیک، به هم چسبیده بودند؛ با لباس‌های یک دست سفید و با چراغ‌های فانوسی که هر کدام در دست داشتند به طرف ما پیش می‌آمدند. هر چه نشانه می‌گرفتیم و تیر می‌زدیم به آنها اثر نمی‌کرد! همان‌طور آن قدر جلو آمدند تا نزدیک ما رسیدند. به ناچار عده‌ای از ما فرار کردند، عده‌ای دیگر هم فرصت فرار پیدا نکردیم و تسلیم شدیم!»

کاظم به اینجا که رسید بی‌طاقت شد و به گریه افتاد. سپس از اتاق بیرون رفت تا در خلوت با خدایش راز و نیاز کند. این حالت را بارها پیش از آن روز در او دیده بودم.

جواد که در میان ما نشسته بود و متوجه گریه کاظم شده بود، با حالتی خاص گفت: «کاظم واقعاً یک انسان خالص است.»

منظور جواد را می‌فهمیدم. می‌دانستم هر بار که کاظم به تهران می‌آید با آن که زمان اقامتش بسیار کم است، پیش او می‌رود و با هم از کتاب‌هایی که جواد قبلاً خوانده بود؛ مثل تفسیر المیزان، کتاب‌های آقای مطهری و ... حرف می‌زنند. آنها باهم خلوتی عارفانه را تجربه می‌کردند.

جواد از وقتی چشم‌هایش را از دست داده بود، حالتی روحانی پیدا کرده بود. گفتیم: «کاظم دوست دارد با آدم‌های خالص دوستی و

همنشینی کند.»

برادرم منظورم را متوجه شد و آرام لبخند زد.

کاظم حالتی داشت که متوجه شدم می‌خواهد دوباره به منطقه برود. از آنجایی که می‌دانست دوری از او بی‌تابم می‌کند، نمی‌خواست موضوع را مستقیم بگوید. پیش دستی کردم و گفتم: «در تب و تابی کاظم آقا؟»

نگاهم کرد و گفت: «حقیقتش! نمی‌دانم چطور بگویم!»

گفتم: «می‌دانم؛ می‌خواهی بروی منطقه! برو راضی‌ام.»

نفس بلندی کشید و با لبخند گفت: «راحت شدم. دو روز می‌خواستم مطلب را بگویم اما نمی‌دانستم چطور بگویم. دیروز باید می‌رفتم، ولی امروز هر طوری هست باید تا شب خودم را برسانم.»

بعد هم گفت: «خوشحالم که رضایت داری!»

برای مطرح کردن تصمیمی که گرفته بودم، فرصت را مناسب دیدم. گفتم: «نمی‌خواهم فکر کنی ازدواج کرده‌ای و دست و پایت بسته شده. برو اما...»

– اما چی؟...»

– اما این بار، آخرین باری است که به این صورت از من دور می‌شوی.

– منظورت را نمی‌فهمم.

– منظورم این است دفعه بعد که ان‌شاءالله برگشتی به تهران، خودمان را آماده می‌کنیم تا موقع رفتن مرا هم با خودت ببری!

کاظم با تعجب پرسید:

– متوجه هستی چه می‌گویی؟ تو را کجا ببرم؟

جواب دادم:

- به نزدیک‌ترین شهر به جبهه و جایی که تو هستی.

کاظم دوباره گفت: «متوجه هستی چه می‌گویی؟»

گفتم: «بله، من می‌دانم زندگی در یک شهر جنگی یعنی چه! و تصمیم گرفته‌ام با تو بیایم. هر چقدر بد و سخت باشد، خیلی بهتر است که دائماً انتظار آمدنت را بکشم.»

عزمم را جزم کرده بودم تا هر چه کاظم دلیل می‌آورد، لحظه‌ای در تصمیمی که گرفته بودم تردید نکنم. او با آن وسعت دید و آینده‌نگری که داشت، به راحتی می‌توانست مرا منصرف کند. پیش از این بارها در این مورد فکر کرده بودم. با خانواده‌ام هم در میان گذاشته بودم و نظرات آنها را شنیده بودم و حالا آن قدر فکرم پخته بود که می‌توانستم در مقابل دلیل‌های کاظم ایستادگی کنم. کاظم که دید نمی‌تواند مرا منصرف کند، گفت: «شما باز هم فکرها را بکن. من هم به فکرش هستم. ان‌شاءالله اگر برگشتم آن موقع تصمیم‌مان را می‌گیریم.»

عصر همان روز بچه‌های سپاه به دنبالش آمدند. کاظم باید با هواپیما می‌رفت تا بتواند خود را به موقع به منطقه برساند.

وقتی کاظم از منطقه تماس گرفت، فهمیدم عملیات نزدیک است. با بغض گفتم: «شدیداً احساس دوری و ناراحتی می‌کنم. آخر این جدایی‌ها کی تمام می‌شود؟ به خدا دیگر بریده‌ام!»

کاظم با مهربانی جواب داد: «نه تو نبریده‌ای و نباید هم این جمله را به زبان بیاوری. با آن روحیه‌ای که در تو سراغ دارم، مطمئن هستم اگر مرد بودی محکم‌تر و موفق‌تر از من عمل می‌کردی.»

شنیدن حرف‌های کاظم کمی آرامم کرد. این بار ملایم‌تر گفتم: «کاظم‌آقا! من همه چیز را می‌توانم تحمل کنم، جز دوری شما را. تو رو

به خدا کاری کنید تا این همه فاصله بین دیدارهایمان از میان برود. من از همین امروز می‌خواهم اسباب‌های خانه را جمع کنم.»

کاظم که معلوم بود عجله دارد، گفت: «من پی‌گیر موضوع هستم. ان‌شاءالله وقتی برگشتم با هم درباره آن صحبت می‌کنیم، عجله نکن! دیگر باید بروم. عروسی در پیش داریم. اگر اتفاقی برایم پیش آمد از من بگذر و حلالم کن.»

گوشی را که گذاشتم بغضم ترکید. منظورش را از عروسی می‌فهمیدم. پیش خودم با گریه گفتم: «حلالت باشد، خدا نگهدارت!»

بعد دست به دعا برداشتم و برای سلامتی کاظم و همه رزمنده‌های ایران به خدا التماس کردم. حالم که بهتر شد با خودم گفتم حق با کاظم است، من باید محکم عمل کنم. دو سال از ازدواج ما می‌گذشت و من در شانزده سالگی آن قدر خودم را با تجربه می‌دیدم که بتوانم قاطعانه روی حرفم بایستم. پس، از همان لحظه به فکر اسباب‌کشی افتادم. خوب می‌دانستم باید لوازمی کنار بگذارم که تنها برای رفع نیازهای اولیه زندگی مان باشد.

مادر کاظم نگران من بود. هر روز به طبقه بالا می‌آمد. مدت‌ها می‌نشست و مرا که مشغول انتخاب اسباب و اثاثیه و کنار گذاشتن آنها بودم، نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد از رفتن منصرفم کند. از حرف‌هایش معلوم بود دودل است. از آنجایی که او مادر کاظم بود و دلش می‌خواست به کاظم نزدیک باشم، می‌گفت: «خوب البته که وقتی آدم به زنش نزدیک باشد یه روحیه دیگه داره. اونم کاظم که می‌دونم چقدر خاطرتو می‌خواد.»

اما چون من هم بسیار جوان بودم، نگران من بود و می‌گفت: «آخه

مادر، تو با این سن و سال تو یه شهر غریب زیر توپ و تفنگ، چه جوری باید دوام بیاری؟... کاظم که صبح تا شب پشت نیست!»
بالاخره یک روز در حالی که می‌خندید با خوشحالی خبر داد که او هم تصمیم گرفته است همراه من بیاید. به قول خودش حرف‌هایش را در این باره با پدر کاظم تمام کرده بود. پیش از این بارها صدایش را از طبقه پایین شنیده بودم که به شوهرش می‌گفت: «آخه سنی نداره که بذارم تنها بره، پس فردا جواب خدا را چی باید بدم؟!»

خیال می‌کردم درباره برادر کوچک کاظم با هم صحبت می‌کنند. این اواخر ناصر پایش را در یک کفش کرده بود و می‌گفت که باید حتماً به جبهه برود. او که می‌دید هم کاظم و هم بزرگترین برادرش قاسم آقا هر دو در جبهه هستند، دلیلی برای ماندن خود در تهران نمی‌دید.
با خوشحالی مادر کاظم را در آغوش گرفتم و بوسیدم. با بودن او در کنارم، بسیاری از نگرانی‌های من حل می‌شد؛ مخصوصاً آن که امید داشتم وقتی کاظم بشنود مادرش هم با ما می‌آید، دیگر بهانه‌ای برای نبردن من نداشته باشد.

با تلفن بعدی کاظم فهمیدم عملیات تمام شده است. صدایش خسته بود. ماجرا را به او گفتم. کاظم باز هم گفت وقتی به تهران بیاید درباره آن حرف می‌زند. اما من اصرار کردم و از او خواستم تا پیش از آمدن به تهران، محلی برای زندگی ما در نظر بگیرد. کاظم سکوت کرد و این سکوت می‌توانست نشانه رضایت او برای بردن من باشد.

روز آمدنش به تهران، اهل محل گوسفندی را تدارک دیدند تا جلوی پایش قربانی کنند. کاظم با آنها رابطه خیلی خوبی داشت. هر بار که از منطقه بر می‌گشت سراغ تک‌تک همسایه‌ها را می‌گرفت و احوال‌پرسی

می‌کرد. آنها هم که از رشادت‌های کاظم چیزها شنیده بودند، می‌خواستند قدردانی خودشان را نشان دهند، اما کاظم نگذاشت و با شرمندگی گفت: «من کی هستم که می‌خواهید جلوی پای من گوسفند بکشید؟!»

اصرار همسایه‌ها به جایی نرسید و در آخر به این قناعت کردند تا کاظم را با صلوات بلندی که کوچه را می‌لرزاند، به در خانه بیاورند. وقتی که تنها شدیم کاظم گفت: «عیال جان! بالاخره کار خودت را کردی! خانه‌ای در دزفول اجاره کردم تا ان‌شاءالله با هم از اینجا با اسباب و اثاثیه برویم.

از خوشحالی فریاد کشیدم و رفتم تا این خبر خوش را به مادر کاظم هم بدهم. وقتی مادر به اتاق ما آمد، کاظم گفت: «به هر دوی شما می‌گویم، آنجا زندگی راحتی نخواهید داشت. بهتر است تا دیر نشده خوب فکر کنید. من خانه دزفول را با شرط گرفتم و می‌توانم اجاره را به راحتی فسخ کنم.»

مادر کاظم به من نگاه کرد، اما هم او و هم کاظم به خوبی می‌دانستند که من تصمیمم را عوض نمی‌کنم. این بود که از فردای همان روز آنها هم به کمک من آمدند.

کاظم این بار هم چهره‌اش بسیار خسته بود. وقتی پرس‌وجو کردم متوجه شدم عملیات انجام شده با آن که موفقیت‌هایی در پی داشته است، اما آن طور که از قبل پیش‌بینی شده بود بازدهی نداشت و به مشکل برخورد کرده بود.

یک شب وقتی به خانه پدرم رفتیم، محمد به او گفت: «آن طور که من شنیدم و خودم هم می‌دیدم، از صبح تا شب با فرماندهان خود جلسه داشتی. شب هم در جلسات قرارگاه شرکت می‌کردی. فکر

نمی‌کنم می‌توانستی روزانه دو تا سه ساعت بیشتر بخوابی، آن هم لابد موقعی بوده که در ماشین به طرف قرارگاه می‌رفتی. خوب تو که این همه تلاش و برنامه‌ریزی کردی و به قول امیرالمومنین (ع) «قائم اللیل و اسد بالنهار» بودی، حالا چطور شد که به همه هدف‌هایتان نرسیدید؟»

کاظم با لبخندی که بر لبش بود جواب داد: «لطف تمام و کمال الهی بود که ما در این عملیات موفق نشویم!»

همه کسانی که حرف کاظم را می‌شنیدند، تعجب کردند و محمد پرسید: «چطور؟!»

کاظم گفت: «ما خیلی مغرور شده بودیم. با خودمان حساب می‌کردیم امشب این مرحله را جلو می‌بریم، فردا آن مرحله را، پس فردا هم که کربلاییم! لطف خدا بود به پیشانی ما زد و متوجه‌مان کرد که همیشه توکل‌مان باید به خدا و توجه‌مان به ولایت باشد. ان‌شاءالله در عملیات‌های بعدی به هدف‌هایمان می‌رسیم.»

محمد با دست به پشت کاظم زد و گفت: «خوشم می‌آید همیشه جواب دندان‌شکن در آستین داری!»

با خودم فکر کردم بعد از این تا آنجا که می‌توانم باید به کاظم نزدیک باشم، چون او دائماً با رفتار و گفتارش درس‌هایی به من می‌داد که ارزش آن همه دوری از شهر و خانواده را داشت. محمد مثل همیشه با کاظم شوخی می‌کرد، اما کاظم پیدا بود سر حال نیست و جواب شوخی‌ها را نمی‌داد. بالاخره محمد حوصله‌اش سر رفت و پرسید: «بابا چته؟ چرا این قدر تو همی؟»

علت ناراحتی کاظم را می‌دانستم. معاون او در عملیات شهید شده بود و بعد از ظهر همان روز کاظم مرا برای دیدن همسر معاونش به

بیمارستان برده بود.

تنها دو روز بود که خداوند سومین فرزند را به آنها داده بود. مادرش پیر و از کار افتاده بود و برادری هم نداشت که یاور آنها باشد. کاظم که در بدترین شرایط حاضر نبود برای خودش به نزدیک‌ترین افراد رو بیندازد، وقتی وضعیت خانوادهٔ معاونش را متوجه شد تلاش زیادی کرد تا مشکل ایشان را برطرف کند. پدرم هم داوطلب مساعدت شد. صبح روز بعد قبل از رفتن به پادگان، کاظم به منزل پدرم رفت. او را سوار ماشینش کرد تا با هم به محل کارش بروند. ماشینی که در اختیار کاظم بود یک پیکان بود که تیپ آن را به کاظم داده بود و او به جز موارد کاری از آن استفاده نمی‌کرد. پدرم بعداً تعریف می‌کرد که توی راه متوجه شدم کاظم ناراحت است و به خود می‌پیچد. از او پرسیدم: «چیه کاظم آقا؟ چرا ناراحتی؟»

کاظم جواب داد: «حاج آقا! من شما را سوار ماشین کردم، در حالی که ماشین مال بیت‌المال است.»

پدرم ناراحت شد و به او گفت: «آقا جان! بنده هر روز صبح سرویس می‌آمد در خانه و مرا به سر کارم می‌برد. امروز محض خاطر شما با سرویس نرفتم، ماندم تا با هم برویم، حالا باید پیاده می‌رفتم؟»
کاظم تشکر کرد و گفت: «می‌دانم، اما به نظر شما این کار اشکال شرعی ندارد؟»

پدرم جواب داد: «چه اشکالی؟! ما برای رفع احتیاج یک خانوادهٔ شهید می‌رویم!»

پدرم هر بار که ماجرای آن روز را تعریف می‌کرد، رو به من می‌گفت: «خیلی دقت می‌کرد که چه می‌گوید و چه کار می‌کند.»
روزی که به طرف دزفول حرکت کردیم، همهٔ اسباب سفرمان به

سختی یک وانت توپوتا را پر می‌کرد. کنار کاظم و مادرش توی وانت نشستم و از این که می‌خواستم زندگی تازه‌ای را با کاظم شروع کنم هیجان زده بودم. حال تازه عروسی را داشتم که به خانهٔ محبوبش می‌رود. با خانوادهٔ کاظم و خانوادهٔ خودم که برای بدرقه آمده بودند، خداحافظی کردیم و کاظم ماشین را به سمت دزفول به حرکت در آورد. خانه‌ای را که کاظم در دزفول اجاره کرده بود، نزدیک مسجد بود. می‌گفت این طوری بهتر است، چون وقتی نیستم، می‌توانم به بچه‌های بسیج مسجد، سفارش شما را بکنم تا اگر موردی پیش آمد و احتیاج به کمک داشتید، به دادتان برسند. منظور کاظم حمله‌های موشکی بود که در آن ایام از طرف عراق شروع شده بود و دزفول را هدف قرار می‌داد. فردای روزی که به دزفول رسیدیم، کاظم به منطقه برگشت. چند روز اول من و مادر کاظم به چیدن اسباب‌هایمان مشغول بودیم. بعد توی شهر گشت زدیم و برای یک هفته خریدهایمان را انجام دادیم. روزهای اول همه چیز برایم تازگی داشت. اما شهر کوچک بود و به سرعت تازگی‌اش را از دست داد. دوباره همه چیز یکنواخت شد. زندگی کسالت‌بار و انتظار همیشگی برای برگشتن کاظم از سر گرفته شد. کاظم آن قدر گرفتار برنامه‌های تیپ سیدالشهداء(ع) بود که من و مادرش را تقریباً از یاد برده بود.

بعد از عملیات والفجر مقدماتی^۱، تیپ کنار رودخانه و سد دز مستقر شد. قاسم‌آقا برادر بزرگتر کاظم و محمد هم در منطقه بودند. می‌دانستم

۱- تیپ ۱۰ سیدالشهدا با ۷ گردان در عملیات والفجر مقدماتی با رمز «یا الله» از تاریخ ۶۱/۱۱/۱۷ تا ۶۱/۱۱/۲۶ در منطقه فکه شرکت نمود و شهید حاج کاظم رستگار به عنوان فرمانده تیپ هدایت عملیات را بر عهده داشت.

ناصر برادر کوچک کاظم بالاخره موفق شده و خود را به منطقه رسانده است. حدسی را که از قبل همه می‌توانستیم بزنیم این بود که پدر کاظم هم به زودی خود را به پسرانش می‌رساند. همین‌طور هم شد. وقتی مادر کاظم همراه ما به دزفول آمد، پدرش که خیالش از بابت تنهایی مادر راحت شده بود، خودش را به کاظم و تیپ رساند.

کاظم هم او را به آشپزخانه برد و به آشپز تیپ معرفی کرد. او ضمن معرفی پدرش به آشپز گفت: «حاجی! مبدا بین پدر من و دیگران فرق بگذاری و بگویی چون پدر رستگار است، این کار را به او ندهم، آن کار را به او ندهم، نه! هرکس به جبهه آمد، باید کار کند. هر کاری هم که به دیگران محول می‌کنی، به او هم بده.»

پدر کاظم از همان روز امور خرید و حمل و نقل مربوط به آشپزخانه را به عهده گرفت.

یک روز صبح کاظم به خانه آمد. با ذوق به پیشوازش رفتم و گفتم: «چه عجب کاظم آقا! یادت آمد به ما هم سری بزنی. من خیال می‌کردم اینجا بیاییم شما را بیشتر می‌بینیم!» با خستگی لبخند زد و سرش را تکان داد. آن قدر خسته بود که نمی‌توانست درست بنشیند. پاهایش را دراز کرد و سرش را به دیوار تکیه داد. به آشپزخانه رفتم تا برایش چای بیاورم. وقتی برگشتم، دیدم همان‌طور نشسته در خوابی عمیق فرو رفته است. مدتی ایستادم و نگاهش کردم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. به مادر کاظم گفتم: «بیایید یک ناهار خوشمزه درست کنیم تا تلافی روزهایی را که کاظم آقا درست غذا نخورده، در بیاید.» مادر قبول کرد. با هم به آشپزخانه رفتیم و مشغول تهیه ناهار شدیم. پیش از این از قاسم آقا چیزهایی درباره ناهار خوردن کاظم شنیده بودیم که برای من خیلی

ناراحت کننده بود. قاسم آقا گفته بود: «روزی که به منطقه آمدم، می‌خواستم کاظم را ببینم، اما هر چه می‌گشتم پیدایش نمی‌کردم. این طرف و آن طرف سراغش را گرفتم. گفتند برای ناهار خوردن رفته است. باز هم گشتم، پیدایش نکردم. بالاخره رفتم پیش آشپز تیپ و از او سراغ کاظم را گرفتم. آشپز گفت اگر عجله نداری، همین جا بنشین می‌آید. عجله داشتم و اصرار کردم پیش کاظم بروم. آشپز تپه‌ای را نشانم داد و گفت آن پشت است. به سمتی که نشان داده بود رفتم و با تعجب کاظم را دیدم روی خاک‌ها نشسته بود. لبه‌های نان را که روی زمین ریخته بود برمی‌داشت، تمیز می‌کرد و می‌خورد. آن قدر از دیدن آن صحنه ناراحت شدم که به جای سلام و احوال‌پرسی اعتراض کردم و گفتم: «داداش! شما فرمانده تیپ هستی، این کارها چیه می‌کنید! مگر غذا نیست؟ خودم دیدم بین همه پخش می‌کردند.» کاظم جواب داد: «آن غذا برای بسیجی‌هاست، برای من نیست. این نان‌ها را مردم زحمت کشیده‌اند از خرج زندگی‌شان زده‌اند و اینجا فرستاده‌اند، درست نیست اسراف کنیم!»

□

ماجرای دیگری هم از قاسم آقا درباره غذا خوردن کاظم شنیده بودیم. گفته بود: «یک روز با کاظم به پادگان ابوذر رفتیم. در طبقه اول آپارتمان، بچه‌های بسیجی مستقر بودند و طبقه دوم اختصاص به افسر فرماندهی داشت. با کاظم به طبقه اول وارد شدیم. کاظم از بچه‌های بسیجی پرسید برای خوردن چه دارید؟ جواب دادند غذا تمام شده. اگر یک مقدار زودتر می‌آمدید چیزی پیدا می‌شد ولی حالا نه! کاظم اصرار کرد و گفت سفره‌تان را بیاورید ببینم. سفره را آوردند. آن را باز کرد؛ مقداری برنج ته کاسه مانده بود با کمی لبه‌های نان. کاظم شروع به خوردن کرد. در همان

حال به بچه‌های بسیجی که با تعجب نگاهش می‌کردند گفت: بهترین غذا را دارید. چرا می‌گویید تمام شده!»

□

وقتی ناهار را با مادر کاظم آماده کردیم، بیدارش کردیم تا سر سفره بیاید. کاظم با شرمندگی عذرخواهی کرد و گفت که از منطقه نیت روزه کرده و به خانه آمده است! مادر کاظم متوجه ناراحتی من شد. با دلخوری گفت: «حالا بعد از مدت‌ها یک روز هم که به خانه می‌آیی، باید روزه بگیری؟ این بنده خدا کلی زحمت کشیده.» آن شب را کاظم پیش ما ماند و صبح روز بعد عازم منطقه شد. وقتی می‌خواست خداحافظی کند، گفت: «خوب حالا ردیف شوید، یکی یکی مرا ببوسید. می‌خواهم بروم و احتمالاً تا مدتی هم نمی‌توانم بیایم.»

پرسیدم: «حتماً دوباره عملیات در پیش است؟»

جواب داد: «اکرم خانم! جنگ است دیگر، چه می‌شود کرد؟»

مادر کاظم با چشمانی پر از اشک پسرش را بغل گرفت و بوسید. بعد هم با صدای بلند گریه کرد. بغضم گرفت و گفتم: «مادر جان! چرا گریه می‌کنید؟ کاظم آقا را نمی‌شناسید؟ کارش است که سه ماه به سه ماه بگذارد و برود.» با گفتن آخرین کلمه من هم بی طاقت شدم و گریه را سر دادم. کاظم با نشاط و پر سر و صدا گفت: «بابا چه خبره؟ چرا گریه و زاری می‌کنید؟ من اگر لیاقت شهادت را داشتم که الان اینجا نبودم! حالا اگر هم روزی خدا خواست و شهید شدم که به آرزویم رسیده ایم و دیگر اصلاً گریه و زاری نباید بکنید.» آن روز کاظم رفت و من هم توانستم خودم را آماده کنم که تا چند هفته یا حتی دو، سه ماه دیگر او را نبینم. از وقتی به دزفول آمده بودیم، احساس می‌کردم راحت‌تر می‌توانم

دوری‌اش را تحمل کنم. شاید برای آن بود که فکر می‌کردم از نظر مکانی خیلی به او نزدیک‌تر شده‌ام.

یک شب با مادر کاظم در حیاط خانه نشسته بودیم و با هم حرف می‌زدیم. دیر وقت بود. صدای بوق ماشینی را نزدیک در خانه شنیدیم. دلم پایین ریخت. دفعه پیش هم که کاظم آمده بود، با بوق ماشین متوجه آمدنش شده بودیم. مادر کاظم از جا بلند شد و به طرف در خانه دوید و در همان حال رو به من گفت: «فکر کنم کاظم آقااست.» وقتی در را باز کرد، ماشین سپاه را دیدم که مقابل خانه ایستاده است. خوشحال از جا پریدم و به طرف در دویدم. کاظم از ماشین پیاده شد. با یک دستش پیت نفت بیست لیتری را در دست داشت و با دست دیگر... تاریک بود و خوب نمی‌دیدم. جلوتر رفتم آستین دست دیگرش آویزان بود و دست کاظم پیدا نبود! مادر کاظم وحشت‌زده به صورتش زد و فریاد کشید: «دست کنده شد؟! آخر عراقی‌ها دستت را زدند!» کاظم لباسش را کنار زد و دستش را که گچ گرفته شده بود، نشان داد. پرسیدم: «چه بلایی به سرت آمده؟» کاظم مادرش را که بی‌تابی می‌کرد آرام کرد و گفت: «دستم به دیوار خورده است و کمی ترک برداشته.» بعداً متوجه شدیم وقتی با ماشین برای شناسایی شبانه رفته بود، چون هوا بسیار تاریک بود و او هم می‌بایست با چراغ خاموش حرکت می‌کرد، ماشین چپ کرده و در یک گودال نسبتاً بزرگ افتاده است. افراد نیروی هوایی که در آن حوالی بوده‌اند، متوجه او شدند و ماشین را از توی گودال بیرون کشیدند و کاظم را به بیمارستان اهواز انتقال دادند. در بیمارستان استخوان‌های مچ دستش را که شکسته بود گچ گرفتند. دکترها گفته بودند پانزده روز باید در گچ بماند. وقتی کاظم به خانه آمد، یک روز از گچ گرفتن

دست‌هایش می‌گذشت. صبح همان شب به حمام رفت. گچ دستش را تماماً برید و کناری گذاشت. من به او اعتراض کردم. گچ را به من داد و با خنده گفت: «این را بگذار پشت پنجره اتاق به یاد من؛ هر وقت دلت تنگ شد، نگاهش کن!» میچ دستش قرمز بود و ورم داشت، اما او بی‌اعتنا لباسش را پوشید و خداحافظی کرد و رفت. حتی قبول نکرد آن روز را در خانه بماند و استراحت کند. اصرار نکردم، زیرا جوابش را می‌دانستم. در این مواقع همیشه می‌گفت: «آن همه بچه‌های بسیجی را که امانت پیش ما هستند و پدر و مادرهایشان زحمت کشیده‌اند تا به این سن رسیده‌اند، تنها بگذارم و بیایم استراحت کنم؟» بعد از پایان عملیات که خبرش را از رادیو شنیدیم، کاظم هم سلامتی‌اش را به ما اطلاع داد، اما به خانه نیامد. در آن موقع مدت‌ها می‌شد که او را ندیده بودیم. دوستانش که برای مرخصی به خانه‌هایشان برمی‌گشتند، با دیدن ما با شرمندگی می‌گفتند: «حاجی آن قدر به خانه سر نمی‌زند که صدای همه در آمده است. او از خانه و زندگی‌اش مایه گذاشته است.»

دلم گرفته بود و از خودم می‌پرسیدم؛ حالا که من از شهر و خانواده خودم دور شده‌ام تا کاظم را بیشتر ببینم، چرا او به خانه سر نمی‌زند! یکی از دوستان کاظم که خبر سلامتی‌اش را برای ما آورده بود، جوابم را داد و گفت: «صحبت از فرماندهی چهار، پنج هزار نفر شاید به زبان کار ساده‌ای باشد، اما در عمل آن هم زیر آتش گلوله دشمن در منطقه جنگی بسیار دشوار است؛ بخصوص برای فرماندهی جوان که به اقتضای سن‌اش تجربه زیادی ندارد و از دوره‌های آموزش تخصصی مدرن هم استفاده نکرده است.»

او می‌گفت این که نیروهای تحت امر، کاظم را از جان و دل دوست دارند

و به شدت قبولش دارند، دلپش این است که کاظم با تک تک افرادش رابطه‌ای عاطفی برقرار می‌کند و این احتیاج به زمان دارد. مثلاً وقتی یک بسیجی به عنوان نیروی اطلاعاتی قصد دارد منطقه دشمن را شناسایی کند، کاظم به بدرقه‌اش می‌رود و برایش دعای خیر می‌کند و در گوشش ذکر می‌خواند. حتی در بسیاری موارد، خودش با بچه‌ها در این مأموریت‌ها همراه می‌شود. او می‌گفت کاظم بعد از هر نماز، داخل سنگرها می‌شود، با بچه‌ها غذا می‌خورد و مشکلاتشان چه در جبهه و چه به لحاظ معیشت خانواده‌هایشان را می‌پرسد. برای آنهایی که قصد ازدواج دارند، کمک می‌گیرد. می‌گفت رفتار کاظم و ظاهرش آن قدر برادرانه است که بسیجی‌های تازه وارد اصلاً متوجه نمی‌شوند او فرمانده تیپ است.

دوست کاظم وقتی به اینجا رسید، با خنده گفت: «همین چند وقت پیش که نیروها برای صبحگاه جمع شده بودند، از پشت میکروفن اعلام کردند فرمانده می‌خواهد سخنرانی کند. کاظم که طبق عادتش با لباس بسیجی در صف‌های آخر میان بچه‌های بسیجی نشسته بود، از جایش بلند شد. چند نفر اعتراض کردند و به او گفتند آقا بشین! مگر نمی‌دانی فرمانده می‌خواهد صحبت کند؟! من که کنار کاظم بودم به آنها گفتم بابا ایشان خود فرمانده هستند! و بچه‌های بسیجی هیجان‌زده شدند، جلو آمدند، کاظم را بوسیدند و عذرخواهی کردند. او را سر دست بلند کردند و تا پای میکروفن بردند.

عملیات بعدی^۱ در فاصله زمانی کمی از عملیات قبلی شروع شد. از مجموع صحبت‌هایی که بعداً از کاظم، ناصر شیری و دیگر دوستانشان

شنیدم، اطلاعاتی راجع به این عملیات به دست آوردم. ماموریت تیپ ده سیدالشهدا انجام عملیات در ارتفاعات منطقه حاج عمران^۱ در خاک عراق بود. ارتفاعاتی که بعدها به اسم حمزه سیدالشهدا نامگذاری شد. این منطقه از لحاظ استراتژیک دارای اهمیت بسیار بالایی بود. چون هم خیلی مرتفع بود و هم در نوار مرزی قرار داشت. در نتیجه هر نیروی نظامی می‌توانست با در دست داشتن این مناطق به هر دو کشور ایران و عراق اشراف داشته باشد و این موقعیتی سرنوشت‌ساز بود. آن طور که می‌گفتند در این ارتفاعات پیش از این هم عملیات صورت گرفته بود، اما به دلیل مشکلاتی که وجود داشت یگان عمل کننده نتوانسته بود به هدف‌های مورد نظرش برسد.

کاظم پیش از این هم معتقد بود عراق را باید به منطقه غرب که کوهستانی است کشاند. می‌گفت چون نیروهای پیاده خوبی داریم، در کوهستان بهتر می‌توانیم عمل کنیم. به همین لحاظ وقتی برای تیپ سیدالشهدا ابلاغ آمد که وارد عمل شوند، کاظم خوشحال شد. با آن که نیروهایش آمادگی عملیات کوهستانی را نداشتند، بسیار سریع مشغول شناسایی‌های اولیه شدند. کاظم خودش هم در این شناسایی‌ها با بچه‌هایش همراهی می‌کرد. او مکان‌هایی را در داخل خاک خودی برای اردوگاه انتخاب کرد که تشابه زیادی با منطقه عملیاتی داشت. این کار باعث شد شناسایی تا حد امکان با سرعت زیاد و زمان کم پیش برود. چون در هر عملیات اصل غافلگیری مورد نظر بود و نیز امکانات و

۱- این منطقه در خاک عراق قرار گرفته و ارتفاعات آن مشرف به دشت پیرانشهر در ایران است.

تجهیزات نظامی عراق هم خیلی بیشتر از ما بود، تمامی عملیات‌ها در شب انجام می‌شد. به همین دلیل سرعت و زمان دو عامل سرنوشت‌ساز در عملیات‌ها بودند. مسئولین طوری برنامه‌ها را طراحی می‌کردند که تا قبل از صبح و روشن شدن هوا، نیروها به هدف‌های مشخص شده برسند. با توجه به این مسائل، در این عملیات کاظم منطقه‌ای را در کوهدشت برای استقرار اردوگاه و انجام مانورهای تیپ مناسب تشخیص داد. در آنجا نیروها شرایط سختی را که در حین عملیات ممکن بود با آن مواجه شوند، تمرین کردند که پیاده‌روی‌های طولانی در عین مخفی‌کاری از آن جمله بود.

کاظم هر صبحگاه برای نیروهایش صحبت می‌کرد تا آمادگی روحی آنان را بالا ببرد. او می‌گفت: «ما باید همان احساس مظلومیت و توکلی را که اول جنگ داشتیم، در خودمان حفظ کنیم و با پیروزی‌های به دست آمده مغرور نشویم. مثلاً همین شوروی در محور مرز ما در آن قسمتی که می‌تواند نیروهایش را منتقل کند و ضربه بزند، حدود ۱۹۹ لشکر دارد. ما چگونه می‌توانیم بدون توکل و یاری خدا استقلال خودمان را حفظ کنیم؟ مرحله بسیار مهم بعد از انجام تمرین‌های آمادگی، انتقال مخفیانه نیروها از کوهدشت تا پیرانشهر؛ یعنی منطقه اصلی عملیات بود. مسافتی بسیار طولانی که در آن ضدانقلاب و ستون‌پنجم عراق بسیار فعال بودند. حدود ۷ گردان با استعداد کامل به علاوه ادوات تخریب، بهداری و پشتیبانی می‌بایست تمام این مسافت را طی می‌کرد. صد و پنجاه اتوبوس مسئولیت حمل نیروها را به عهده داشتند. در کنار آنها تعداد زیادی هم کامیون بود که وسایل و ادوات را جابه‌جا می‌کردند. تاکتیک به جایی که در اینجا کاظم به کار برد، این بود که دستور داد

موقع تخلیه اردوگاه، چادرها را جمع نکنند. چون قبل از آن هواپیماهای دشمن دوبار منطقه را شناسایی کرده بودند. ۴۸ ساعت بعد از تخلیه، دشمن به تصور این که اردوگاه همچنان برقرار است، آنجا را به شدت بمباران کرد ولی فقط توانست به چادرها آسیب برساند.

برای حفظ نیروها تا مقصد، تدابیری اندیشیده شد. از جمله آنها سوار کردن سلاح‌هایی مانند دوشکا و ضدهوایی بر روی ماشین‌ها بود تا در موقع لزوم بتوانند در مقابل ضدانقلاب پاسخگو باشند. تعداد زیادی موتورسوار هم نظم و هماهنگی را در ستون‌ها کنترل می‌کردند. کاظم این تدبیر را با کمک هم‌زمان با تجربه‌اش توانست به اجرا در بیاورد. از جمله هم‌زمان او علیرضا موحّدانش بود که بعد از استعفا از فرماندهی، به صورت نیروی آزاد در عملیات‌ها شرکت می‌کرد. به این ترتیب نیروها توانستند بدون مشکل خاصی و با سرعت زیاد از کوه‌دشت تا پیرانشهر را طی کرده، وارد منطقه عملیات شده و برای درگیری اعزام شوند. سرعت کار آن قدر زیاد بود که ماشین‌ها از لجستیک سپاه، از منطقه آمادگای به جاده‌ای که نیروها باید در آن منطقه رها می‌شدند، می‌رفتند. در همانجا جعبه‌های فشنگ باز می‌شد، خشاب‌ها پر می‌شد و گلوله‌های آر.پی.جی بین افراد تقسیم می‌شد و آنها بلافاصله به منطقه هدف سرازیر می‌شدند. در این عملیات عراق دو لشکر خود را وارد منطقه کرد که بعد از گذشت زمان نسبتاً کمی مجبور شد از کماندوهای تیپ ۵۸ خود هم کمک بگیرد. کار به جایی رسید که گارد ریاست جمهوری عراق نیز به کمک نیروهای عراقی آمد. در مقابل همه این نیروها، تنها تیپ سیدالشهداء(ع) قرار داشت.

گره پشت گره ایجاد می‌شد و بچه‌ها با تمام توانشان ایستادگی

می‌کردند. پیش از این کاظم در هنگام اجرای مانور، جلسات متعددی با فرماندهان گردان‌ها برگزار کرده و جزئیات را مو به مو مورد بررسی قرار داده بود تا آنها در مواقع پیش‌بینی نشده آنچنان توجیه باشند که خود بتوانند راه‌حل‌های مناسب برای مشکلاتی که پیش می‌آمد داشته باشند. کاظم از همه، نظر می‌خواست؛ حتی افرادی را که تازه وارد جبهه جنگ شده بودند تشویق می‌کرد تا نظرات خودشان را بگویند. او با دقت به نظرات همه توجه می‌کرد. در هنگام عمل هم وقتی وظیفه‌ای را به یک زیر مجموعه محول می‌کرد، دیگر در نحوه انجام آن دخالت نمی‌کرد. می‌گفت: «بچه‌ها در همین موقعیت‌هاست که ساخته می‌شوند. باید روی پای خودشان بایستند. امروز ما در کنارشان هستیم، فردا نیستیم.»

صدام پیش از این عملیات، درباره ارتفاعات حاج عمران تبلیغات زیادی به راه انداخته بود و ادعا کرده بود ایرانی‌ها نمی‌توانند دیگر آن منطقه را پس بگیرند، اما تیپ سیدالشهدا(ع) با مقاومت مردانه‌ای که کرد، توانست این ارتفاعات بسیار مهم را پس بگیرد. پیروزی ایران در این عملیات شهادت بسیاری را در پی داشت. از جمله کسانی که شهید شدند، علیرضا موحددانش بود که وقتی کاظم خبر شهادتش را شنید، گریه کرد و با افسوس چند بار زیر لب گفت: «چه کسی می‌تواند خلاً حضور چنین کسی را پر کند!»

کاظم خودش هم زخمی شده بود. ترکش به فکش خورده بود و خونریزی می‌کرد، اما تا روزی که تیپ در محور عمل می‌کرد آنجا را ترک نکرد؛ به طوری که زخمش عفونت کرد. عراق در این عملیات ضربه سختی خورد تا آنجا که رادیو عراق مشخصاً اسم کاظم رستگار را برده و دشنام می‌داد.

درست روزی که از انتظار و دل‌تنگی کلافه شده بودم و پشت پنجره اتاق به در حیات خیره مانده بودم، کاظم آمد. چهره جوان و شادش باعث شد نگران فکاش که بسته بود، نشوم. اما بعد که دیدم عفونت شدیدی کرده است، ناراحت شدم و راضی‌اش کردم تا همان روز با هم به بیمارستان برویم. این بار خستگی در صورت کاظم دیده نمی‌شد. به قول خودش وقتی توانسته بودند ارتفاع را بگیرند، حسابی خستگی‌شان در رفته بود. در راه وقتی به طرف بیمارستان می‌رفتیم، خاطرات قشنگی را از این عملیات تعریف کرد. کاظم گفت: «یک بار خبرنگاران خارجی آمدند تا از منطقه آزاد شده دیدن کنند. در میان آنها یک ژنرال آمریکایی بود که در پوشش خبرنگاری وارد ایران شده بود و می‌خواست خاکریزهای ما را ببیند. وقتی به پایین ارتفاع رسید، مدتی طولانی ایستاد، به بالای ارتفاع نگاه کرد و به فکر فرو رفت. بعد با تعجب پرسید: «شما چگونه با یک کلاش و آرپی‌جی توانستید به آن بالا برسید و نیرویی را که هلی‌کوپترهای زیاد در اختیار داشت و بالاترین امکانات در بالای ارتفاعات کاملاً مسلط به شما بود، از پا درآورید؟» یکی از برادران پاسدار به او جواب داد: «این تاکتیکی است که با تمام تاکتیک‌های نظامی شما فرق دارد و شما نمی‌توانید متوجه آن شوید.» ژنرال با اشتیاق پرسید: «چه تاکتیکی؟ لطفاً برایم توضیح دهید!» برادر پاسدار جواب داد: «تاکتیک الله‌اکبر!» ژنرال تعجبش بیشتر شد. به صورت برادر پاسدار خیره شد و چند بار با حالت گنگ با خودش تکرار کرد: «الله‌اکبر! الله‌اکبر!...» برادر پاسدار گفت: «گفتم که شما نمی‌توانید متوجه‌اش شوید!»



وقتی از بیمارستان به خانه برمی‌گشتیم، نیمه شب شده بود. با آنکه از

خستگی روی پاهایم بند نبودم، اما دلم نمی‌آمد به رختخواب بروم. کناری نشسته بودم و کاظم را تماشا می‌کردم که به محض رسیدنمان به خانه وضو گرفته بود و نماز شب می‌خواند. او مثل همیشه در نمازش وقتی که چهل مؤمن را دعا می‌کرد، اول اسم امام خمینی (ره) را می‌برد. بارها از مسئله ولایت و اهمیت آن برایم حرف زده بود و من شدت علاقه او را به امام می‌دانستم. گاهی وقتها احساس می‌کردم آن قدر دلش از عشق امام پر است که دیگر جایی برای محبت کسی باقی نمانده. بیشتر از سه ماه بود که از خانواده‌ام بی‌اطلاع بودم. امکان تماس تلفنی هم وجود نداشت. آن قدر دلم برایشان تنگ شده بود که گاهی وقتها از ته دل آرزو می‌کردم آنها را ببینم. آن شب هم درست همین آرزو را کردم. کاظم که نمازش را تمام کرده بود، به من نگاه کرد. لبخند زد و گفت: «اکرم خانم! عزیزم، شما پیش خدا اجر زیادی دارید. همین امروز یک بسیجی آمده بود مرخصی بگیرد تا به مراسم ازدواج خواهرش برسد اما من متأسفانه نمی‌توانستم به او مرخصی بدهم. او هم به خاطر خدا قبول کرد و نرفت. ان شاءالله خدا اجرش را بدهد. شما هم که در اینجا هستی و نمی‌توانی در مراسم میهمانی و شادی‌های فامیل و آشنایان شرکت کنی و دور از خانواده‌ات هستی، با آن بسیجی هیچ فرقی نداری!»

با شنیدن حرف‌های کاظم از دل تنگی‌ام کم شد. هیچ وقت نفهمیدم او از کجا می‌تواند افکارم را بخواند. کاظم قول داد این بار که به تهران برود، مرا هم با خودش ببرد تا با خانواده‌ام دیداری تازه کنم. نمی‌دانستم که کی به تهران می‌رویم. چون کاظم تنها زمانی که جلسه‌ای پیش می‌آمد به تهران می‌رفت و بعد هم با عجله برمی‌گشت. خواهرهایم می‌گفتند به اندازه خوردن یک چای هم نمی‌ماند تا او را ببینیم. روز بعد، از حال و هوای کاظم فهمیدم که قصد

دارد به منطقه برگردد. گفتم: «کاظم آقا، هنوز نیامده باز هم که داری می‌روی! چقدر پشت سر هم عملیات!» کاظم خندید و با تعجب پرسید: «من که هنوز حرفی نزده‌ام. شما از کجا متوجه شدید؟»

گفتم: «معلوم است دیگر، وقتی عملیات دارید، هر چقدر هم که می‌خواهید ظاهر تان را حفظ کنید نمی‌شود، چون از خوشحالی انگار در پوست تان نمی‌گنجید!»

کاظم با مهربانی نگاهم کرد و گفت: «این را قبلاً هم گفته‌ام، باز هم می‌گویم؛ اگر مرد بودی، از من در کارهای نظامی فعال‌تر بودی!»

با خنده جوابش را دادم و گفتم: «من هم بارها جواب داده‌ام و گفته‌ام که خدا کند این حرف‌ها فقط برای دلخوشی من نباشد!» بعد پرسیدم: «راستی هنوز که یک هفته از پیروزی ما نگذشته، چرا با این عجله می‌خواهید عملیات دیگری انجام دهید؟»

کاظم جواب داد: «تا عراق از ضربه ما گیج است، باید ضربه کاری دیگری وارد کنیم.»

روز بعد کاظم خداحافظی کرد و رفت. اوج گرمای مرداد ماه بود. نمی‌توانستم تصور کنم سپاه ایران در آن گرمای شدید در دشت و بیابان چطور طاقت می‌آورد. کاری جز دعا از من و امثال من ساخته نبود. باز هم روزهای انتظار را باید می‌گذراندم. روزهایی تکراری که از صبح تا شب را با مادر کاظم درباره‌ او حرف می‌زدم. مادر از کودکی و نوجوانی کاظم خاطرات زیادی داشت. چه شب‌ها که تا صبح خواب کاظم را می‌دیدم. مادر کاظم هم از انتظار خسته شده بود و نگران زندگی‌اش بود. مدت‌ها بود که از دخترانش، دامادها و نوه‌هایش بی‌اطلاع مانده بود. یک روز گفت: «کاظم این دفعه که آمد، می‌روم تهران! باید برگردم سرِ خانه

و زندگی ام.» از تصمیم مادر دلگیر شدم. از خودم می پرسیدم بعد از رفتن مادر، ماندن در آن شهر غریب را چگونه باید تحمل کنم؟ کاظم بعد از دو ماه به خانه برگشت. وقتی ماجرا را شنید، برای حل مسئله تنهایی من پیشنهاد کرد تا خانه مان را در دزفول پس بدهیم و به خانه سازمانی واقع در پادگان الله اکبر اسباب کشی کنیم. او گفت: «خانواده های فرماندهان در آنجا زندگی می کنند و تو می توانی از میان همسران آنها دوست و هم صحبت های خوبی پیدا کنی.»

خوشحال شدم و با ذوق به جمع آوری اسباب خانه پرداختم. کاظم هم بعد از روانه کردن مادر به سمت تهران، به کمک من آمد. روزی که با وانت اسباب هایمان به طرف اسلام آباد حرکت می کردیم، کاظم از امدادهای غیبی حرف می زد و در آن میان از ماجرابی که در عملیات پیش آمده بود، برایم تعریف کرد.

او گفت: «یکی از گردان های ما که وارد عمل شده بود، گم شد. افراد این گردان حدود ۴۰۰ نفر بودند و در حالی گم شدند که هم راهنما داشتند و هم مسیرشان را قبلاً شناسایی کرده بودند. همه دستپاچه شدیم. برای پیدا کردن آنها تمام بچه ها بسیج شدند، اما هر چه می گشتیم آنها را پیدا نمی کردیم. بالاخره صبح شد و همچنان خبری از آنها نبود. صدای بی سیم شان بلند شد. پرسیدیم کجایید؟ جوابی که به ما دادند باعث شد تا مدتی از شدت تعجب نتوانیم از خود عکس العملی نشان دهیم. آنها بدون آنکه خودشان بدانند وارد تنگه ای استراتژیک شده بودند، آنجا را بسته بودند و دقیقاً از پشت دشمن سر درآورده بودند. در حالی که آن تنگه محلی بود که ما باید چند گردان کارآموده برای گرفتن آن می گذاشتیم. این عمل آنها باعث پیروزی ما در منطقه بزرگی شد که در سمت چپ

اروندروود بود.»

پیش از این هم بارها از امدادهای غیبی در جبهه‌ها شنیده بودم و اطمینان داشتم این امدادها به شکل‌های مختلف دائماً و در همه جا وجود دارند و دست ما را می‌گیرند. حتی فکر می‌کردم شاید دل‌تنگی مادر کاظم و رفتن او از پیش ما هم از جمله کمک‌هایی است که خداوند به من می‌کند تا با ساکن شدن در خانه‌های سازمانی از تنهایی دریابم. همین‌طور هم شد. در آنجا با بسیاری از همسران فرماندهان آشنا شدم و رابطه صمیمانه‌ای با آنها برقرار کردم؛ از جمله دوستی با خانواده‌های همت و باکری بود. این دوستی‌ها علاوه بر این که باعث شد از تنهایی نجات پیدا کنم، امتیاز دیگری هم داشت و آن این بود که اطلاعاتم نسبت به جنگ و عملیات‌هایی که صورت می‌گرفت وسعت پیدا کرد. در خانه‌های سازمانی زندگی بسیار ساده بود. با آن که همسران ما خود از فرماندهان رده بالا بودند و می‌توانستند بهترین امکانات را برای رفاه زندگی خانواده‌هایشان فراهم کنند، اما همگی در پایین‌ترین سطح زندگی می‌کردیم. یک روز از تهران برای ما چند مهمان رسید. رختخواب کم داشتیم. از کاظم خواستم تا از پشتیبانی چند پتو قرض کند. وقتی صبح شد و مهمان‌ها برای نماز بلند شدند، کاظم پتوها را جمع کرد و گفت: «من می‌روم این‌ها را تحویل بدهم.»

با تعجب پرسیدم: «حالا چرا با این عجله!» کاظم در حالی که با پتوها از در اتاق بیرون می‌رفت گفت: «این‌ها مال بیت‌المال و امانت است، هرچه زودتر ببرم خیالم راحت‌تر می‌شود.»
یک ماه و نیم بعد از عملیات والفجر ۳ عملیات دیگری شروع شد. کاظم مدت‌ها پیش از آن به منطقه رفته بود. یک روز فرمانده یکی از

گردان‌های تیپ به در خانه آمد و خبر داد که از سهمیه سپاه خانه‌ای به اسم کاظم در آمده است، اما کاظم گفته است من که پول ندارم! خانه را به هر که می‌تواند پول به حساب بریزد، بدهید. فرمانده گردان به کاظم گفته بود: «می‌روم به پدرت می‌گویم.»

کاظم جواب داده بود: «بیخود این همه راه نروید، آقا پول ندارد!» شرایط مالی پدر کاظم را می‌دانستم، اما دلم نمی‌خواست خانه را از دست بدهیم. فرمانده گردان که اشتیاق مرا دید از مرخصی کوتاهش استفاده کرد و به تهران و پیش پدر کاظم رفت و مطلب را گفت. پدر کاظم هم با زحمت زیادی توانست پولی فراهم کند و به حساب بریزد.



ماه محرم از راه رسید و عزاداری‌ها شروع شد. در آن وقت کاظم تیپ سیدالشهداء(ع) را به ضلع جنوبی دماوند برده بود؛ چون آنجا شبیه‌ترین مکان به ارتفاعات «کانی‌مانگا» بود. از زمانی که تیپ سیدالشهداء(ع) در ضلع جنوبی دماوند مستقر شده بود، هر روز بعد از گذراندن تمرینات سختی که برای آمادگی در عملیات لازم بود، مراسم عزاداری در اردوگاه تیپ برقرار می‌شد. کاظم در این مراسم با پای برهنه همراه بسیجی‌ها سینه می‌زد.

برای انتقال نیروها از دماوند به کانی‌مانگا، کاظم تدبیر تازه‌ای به کار برد. او دستور داد تا تعداد زیادی اتوبوس لوکس در نظر گرفته شود، زیرا با وجود آن اتوبوس‌ها، ستون پنجم که در تمام طول جاده کمین گذاشته بود، گمراه می‌شد. پاییز از راه رسیده بود و بارندگی شروع شده بود. هر چه به غرب نزدیک‌تر می‌شدند، جاده‌ها لغزنده‌تر و ناامن‌تر می‌شد. با آنکه اتوبوس‌ها مجبور شدند مقدار زیادی از راه را شبانه آن هم با چراغ

خاموش حرکت کنند و با آنکه دشمن از روی ارتفاعات کانی مانگا دید و تیر مستقیم بر روی جاده داشت و آتشی سنگین می‌ریخت، نیروها توانستند به سلامت به منطقه عملیات برسند.

جایی که قرار بود عملیات بعدی در آن منطقه صورت بگیرد، بسیار پر پیچ و خم و صعب‌العبور بود. یکی از دوستان کاظم روزی را که او همراه کاظم و دو نفر از دوستانشان برای شناسایی به این منطقه رفته بودند، برایمان این طور تعریف کرد:

«نزدیک غروب بود. با حاج کاظم و دو نفر دیگر راه افتادیم. قسمتی از راه را با ماشین رفتیم. وقتی به ضلع غربی کانی مانگا رسیدیم، ماشین را پارک کردیم و پیاده شدیم. سلاح‌هایمان را که دو عدد کلاشینکف و دو عدد نارنجک بود، برداشتیم و شروع به حرکت کردیم. می‌خواستیم در آن منطقه مکان مناسبی را برای استقرار یک گروهان از نیروهایمان پیدا کنیم. همان طور که می‌رفتیم به شیاری رسیدیم. داخل آن را نگاه کردیم و ناگهان دیدیم دو گردان عراقی در حال بالا آمدن از ارتفاع هستند. آنها درست به سمت ما می‌آمدند. راه فراری نبود. حاج کاظم گفت صبر کنید به ما نزدیک شوند. بعد همه با هم الله‌اکبر بگویید و به طرف آنها تیراندازی کنید. وقتی آنها نزدیک شدند، طوری چهار نفری با هم الله‌اکبر گفتیم که انگار یک لشکر الله‌اکبر می‌گوید. در همان حال هم نارنجک‌ها را میان نیروهای دشمن می‌انداختیم و تیراندازی می‌کردیم. شیب ارتفاع بسیار زیاد بود. عراقی‌ها وحشت کردند و با دستپاچگی شروع به فرار کردند. آن قدر عجله می‌کردند که عده‌ای از آنها از کوه پرت می‌شدند. وقتی اوضاع آرام شد، حاج کاظم دو نفر را همان جا گذاشت بمانند و خودش با ۴ نفر به سرعت رفت. نزدیک

غروب بود که او برگشت، در حالی که یکی از گروهان‌های گردان قمرینی هاشم (ع) را با خود آورده بود. او گروهان را در همان منطقه مستقر کرد.»

□

وقتی کاظم از این عملیات برگشت، به قول خودش وفا کرد. در جلسه‌ای که باید به تهران می‌رفت مرا هم با خودش همراه کرد تا دیداری از خانواده و آشنایان داشته باشم. در طول راه فرصت خوبی بود که با هم صحبت کنیم. من از دلتنگی‌هایم برایش گفتم و او گوش داد. وقتی بالاخره حرف‌هایم تمام شد، گفتم: «کاظم‌آقا! چرا این قدر ساکتی! تمام راه که نمی‌شود من حرف بزنم. شما هم چیزی بگو!»
با مهربانی پرسید: «بگو دوست داری درباره‌ی چه حرف بزنم، تا من هم از همان بگویم؟»

جواب دادم:

– از همان چیزی که الان در فکر شما می‌گذرد!

نفس عمیقی کشید و گفت: «حقیقتش را بخواهی، داشتم درباره‌ی امدادهای غیبی فکر می‌کردم. می‌دانی از زمین و آسمان برایمان کمک می‌رسد.»

خواستم تا برایم تعریف کند. کاظم گفت: «در همین عملیات گذشته، عراق توانسته بود روی ارتفاعات کانی مانگا رادار گذاشته و ارتباط یگان ما را با عقبه‌ی خودمان قطع کند و این در حالی بود که نزدیک ۲۵ کیلومتر بین ما و عقبه فاصله وجود داشت. حدود ۱۵ روز هیچ نوع ارتباط جاده‌ای وجود نداشت و امکان رسیدن غذا و مهمات برای سه گردان کاملاً از بین رفته بود، به همین دلیل بیشتر نیروها قصد کردند روزه

بگیرند. در همان احوال به رودخانه «قزلچی» رسیدیم. رودخانه پر از ماهی‌های قزل‌آلای وحشی بود، به طوری که به راحتی می‌شد ماهی را با دست گرفت و از آب بیرون انداخت. انگار که ماهی‌ها مأمور شده بودند تا غذای بچه‌ها را تأمین کنند. به این ترتیب از سختی گرسنگی که همه را به شدت آزار می‌داد نجات پیدا کردیم.»

کاظم به اینجا که رسید، با حالتی روحانی به من گفت: «خداوند هیچ وقت بندگانش را در مانده نمی‌گذارد.»

در آن وقت نزدیک همدان رسیده بودیم. ناگهان حیوانی وسط جاده پرید. ماشینی که جلوی ما در حرکت بود ترمز کرد و باعث شد ماشین ما به شدت با آن تصادف کند. در اثر این برخورد سرم محکم به شیشهٔ جلوی ماشین خورد و کاملاً گیج شدم. کاظم کمک کرد تا از ماشین بیرون بیایم. وقتی حالم بهتر شد، متوجه شدم ماشین جلویی که صدمهٔ زیادی ندیده بود، به راه خود رفته است و ما در آن جاده تنها مانده‌ایم. با نگرانی به کاظم گفتم: «حالا چه کار کنیم؟»

از ظاهر ماشین ما که پیکان بود، مشخص بود نمی‌تواند ما را به مقصد برساند. کاظم گفت: «نگران نباش! حتماً در این نزدیکی‌ها تعمیرگاه پیدا می‌شود. ماشین را به آنجا می‌بریم، بعد با هم کناری می‌نشینیم گل می‌گوییم و گل می‌شنویم تا ماشین رو به راه شود.» کاظم شروع به هل دادن ماشین کرد. من هم در کنارش با حالی ناخوش می‌آمدم. چند قدمی که رفتیم، ماشین‌های عبوری به دادم‌ان رسیدند و چند نفر کمک کردند تا ماشین را به تعمیرگاهی برسانیم. تعمیرکار وقتی ماشین را معاینه کرد بابت تعمیر آن پول زیادی درخواست کرد. کاظم از او خواهش کرد ماشین را تا حدی که بتواند ما را به تهران برساند، رو به

راه کند تا بعداً کاملاً سرویس بشود، اما باز هم پول مورد نظر تعمیرکار را نداشتیم! غصه‌ام گرفت و با ناراحتی گفتم: «حالا چه کار کنیم؟» کاظم امیدوارانه لبخند زد و گفت: «اکرم خانم! چرا این قدر زود ناامید می‌شوی؟ مگر همین الان نگفتم خداوند هیچ وقت بندگان را درمانده نمی‌گذارد!» بعد کناری وضو گرفت و به نماز ایستاد. به من هم گفت: «دعای توسل بخوان!»

نمازش که تمام شد، کنار جاده آمدیم. در همان لحظه ماشینی عبور می‌کرد؛ ما را دید بوق زد و کنار جاده ایستاد. آن طور که معلوم بود، از آشنایان کاظم بود. کاظم به طرفش رفت. وقتی برگشت، لبخند بر لب داشت؛ گفت: «دیدید اکرم‌خانم! خداوند کسی را درمانده نمی‌گذارد.» با پولی که کاظم از آشنایش گرفت، توانستیم ماشین را تعمیر کرده و به تهران برسیم.

بعد از برگزاری جلسه کاظم، دفتر امام وقتی را برای ملاقات به او داد و کاظم به دیدن امام رفت. موقع برگشتن خیلی خوشحال بود. می‌گفت: «از عملیات و موفقیت‌هایی که در آن داشته‌اند برای امام صحبت کرده است و امام با رضایت لبخند زده و دعا کرده بود.» کاظم با حالتی خاص و هیجان‌زده بارها می‌گفت: «همه عمری که کردم فقط با همین لبخند و دعای امام است که ارزش پیدا می‌کند.»

با عجله و در آن زمان کمی که داشتیم، توانستیم با افراد خانواده و دوستانمان دیدار کوتاهی داشته باشیم. هنوز چند ساعتی تا برگشتن مان وقت داشتیم. کاظم به باغ رفت تا به پدرش در کار کمک کند. صدای پدرش را شنیدم که به او گفت: «بابا تو فرمانده آن همه آدمی، با آن همه مسئولیت و زحمت خدا شاهده راضی نیستم یک‌بار هم که می‌آیی تهران، سرِ باغ کار کنی، خسته‌ای، اقلأً یک کم استراحت کن!»

کاظم هم جوابش را داد که: «آقا جان! من خودم این طور راضی ترم. اصلاً خستگی ام بهتر در می رود.»

در فاصله‌ای که کاظم در باغ بود، همسر قاسم آقا برایم از ماجرای تعریف کرد که شوهرش از دوستان کاظم شنیده بود. او گفت:

«یک روز حاج کاظم و سه نفر دیگر از منطقه عملیاتی به طرف قرارگاه می آمدند و همگی در کابین جلوی یک وانت نشسته بودند. ایرانی‌ها یک اسیر عراقی گرفته بودند و می خواستند او را به پشت خط منتقل کنند. حاج کاظم پیشنهاد کرد که اسیر را با خودشان سوار وانت کرده و ببرند تا مجبور نشوند به خاطر یک نفر، ماشینی را درگیر کنند. به این ترتیب آنها چهار نفری در جلوی وانت نشستند. چون راه پر پیچ و خم و خطرناک بود، امکان اینکه کسی در عقب وانت بنشیند نبود. میان راه حاج کاظم از شدت خستگی خوابش برد و در بغل اسیر که کنارش نشسته بود افتاد. در آن موقع دیگران برای تخلیه اطلاعات اسیر، او را زیر سؤال گرفته بودند و اسیر هم داشت از فرماندهان عراقی حرف می زد. حاج کاظم را به اسیر نشان دادند و گفتند فرمانده ما هم ایشان است. ناگهان رنگ از روی اسیر پرید. احساس کرد می خواهند او را به جای نامعلومی برده و بلایی به سرش بیاورند. وحشت اسیر به حدی بود که برای آرام کردن او مجبور شدند ابتدا بگویند نترس، ایشان رده اش در این حد نیست که بخواهد تو را اذیت کند! و بعد که آرام شد گفتند او فرمانده تیپ است. اسیر وقتی این جمله را شنید، برگشت و مدت‌ها با تعجب به حاج کاظم که همچنان در خواب بود، نگاه می کرد. اصلاً برایش باورکردنی نبود که یک فرمانده تیپ در آن شرایط سخت در جلوی وانت کنار یک اسیر بنشیند.»



قبل از شروع عملیات خیبر، یکی از دوستان کاظم همراه همسر و فرزندش به پادگان الله اکبر آمد. خانه‌ای که ما در پادگان داشتیم، دو اتاق داشت و چون رفت و آمدی نداشتیم، می‌توانستیم یکی از اتاق‌ها را در اختیار خانواده حاج محسن بگذاریم. همخانه شدن با آنها برای من خوشحال کننده بود؛ چون نه فقط از تنهایی بیرون می‌آمدم، بلکه می‌توانستم با بچه کوچک شش، هفت ماهه شیرین‌شان ساعت‌ها خودم را سرگرم کنم. حضور بچه حاج محسن بهانه‌ای شد تا من و کاظم هم درباره داشتن بچه صحبت کنیم. با آنکه دو سال از زندگی مشترک ما می‌گذشت، هنوز نتوانسته بودیم صاحب بچه‌ای بشویم. اگر چه کاظم در این باره نظر خاصی ابراز نمی‌کرد، اما می‌دانستم که بسیار بچه دوست دارد و در دل به او حق می‌دادم که بخواهد مثل هر مردی پدر شود.

کاظم و حاج محسن برای عملیات رفتند. تا آن موقع تیپ سیدالشهداء(ع) بیشترین تجربه‌اش را در منطقه کوهستانی به دست آورده بود و حالا ناگهان باید در دشت و در منطقه‌ای که آبرگرفتنی داشت، عملیات انجام می‌داد. بعدها شنیدم درست به همین دلیل کاظم نظر مثبتی به عمل کردن تیپ سیدالشهداء(ع) نداشت و نسبت به عاقبت کار نگران بوده، اما چون تشخیص فرماندهان رده بالا انجام عملیات در این منطقه بود، او مأموریت را قبول کرد. کمی بعد از رفتن آنها به منطقه عملیاتی، بمباران اسلام‌آباد شروع شد. روزی همسر حاج محسن برای جمع کردن لباس‌های خشک شده از روی طناب به پشت بام رفت. بچه را که در اتاق بود و بی تابی می‌کرد، بغل کردم و کنار پنجره بردم. هواپیمایی از آسمان می‌گذشت و چتربازها از آن پایین می‌پریدند. هفته بسیج بود و فکر کردم این نمایش برای بزرگداشت هفته بسیج است. در

حال نشان دادن چتربازها به بچه بودم که ناگهان صدای شدیدی آمد و زمین لرزید. من و بچه محکم به پنجره خوردیم و به زمین افتادیم. تازه فهمیدم که هواپیمای دشمن بوده است و چتربازها هم در واقع بمب‌هایی بود که روی شهر می‌ریخته است. با عجله بچه را که از دستم به زمین افتاده بود برداشتم و در حالی که همسر حاج محسن هم با رنگ پریده کنار من رسیده بود، با هم به طرف طبقه همکف دویدیم. در آنجا خانواده‌های دیگر هم جمع شده بودند. در حالی که با هم صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. آرامش آنها باعث شد تا ما هم به حالت عادی برگردیم و آرام بگیریم.

کاظم در این عملیات هم برای شناسایی با مسئول اطلاعات عملیات همراه شد و در حالی که هر دو لباس عراقی پوشیده بودند، وارد آب شدند. حین انجام کار، عراقی‌ها متوجه شدند و جلویشان را گرفتند. اما بلدچی با آنها صحبت کرد و رفع خطر شد. بعدها معلوم شد که غربی‌ها تجهیزات بسیار پیشرفته‌ای در اختیار بعضی‌ها گذاشته‌اند. دشمن برای اولین بار در این عملیات تانک‌های «تی.۷۲» را در مقابل نیروهای ما قرار داد. تانک‌ها شبانه‌روز منطقه را زیر آتش داشتند و بمباران هواپیماها تمامی نداشت. عراق توانسته بود تمام خطوط ارتباطی نیروهای تیپ را قطع کند، به همین دلیل کاظم در خط مقدم حضور پیدا کرد. او با این عمل می‌خواست هم روحیه بچه‌ها را بالا ببرد و هم بتواند با فرستادن پیک دستوراتش را به فرماندهان گردان‌ها ابلاغ کند. ضمن آنکه چون منطقه عملیاتی محدود بود و نیروهای زیادی را نمی‌شد همزمان وارد عمل کرد، نظارت دقیق‌تری به کار افراد لازم بود.

در این نبرد نابرابر تنها سلاحی که نیروهای ما داشتند آر.پی.جی بود. پیشاپیش پیدا بود که تیپ متحمل ضربات زیادی خواهد شد. در روز

چهاردهم عملیات تقریباً دیگر کسی نمانده بود؛ تمامی افراد یا شهید شده بودند یا مجروح. کاظم هم در این بین ترکش زیادی به دست و پایش خورد. او با آنکه نقاط زخمی را بسته بود اما به شدت خونریزی داشت. وقتی یکی از دوستان به او گفت: «حاجی باید عقب بروید، خونریزی زیاد است و کار دستتان می‌دهد!» کاظم در حالی که چشمانش پر از اشک بود جواب داد: «تا زمانی که زنده هستم، یک قدم عقب نمی‌روم.»

به اهمیت جزیرهٔ مجنون وقتی پی بردم که شنیدم این جزیره که شامل دو قسمت شمالی و جنوبی است دارای ذخائر عظیم نفتی نیز هست. در طول ۱۴ روز کاظم آن قدر شهادت و مجروحیت دوستان و هم‌زمانش را دیده بود که لحظه‌ای چشمانش از اشک خالی نبود! اما بالاخره خط تثبیت شد. پدافند آرام گرفت و پل متحرک خیبر که حدود ۱۴ کیلومتر پیش‌بینی شده بود احداث گردید. به این ترتیب ارتباط با پشت جبهه برقرار شد و کاظم توانست با منزل پدرم تماس بگیرد. او از آنها خواسته بود که چون در جنوب است و من در غرب تنها مانده‌ام، به دنبالم بیایند و مرا به تهران ببرند.

پدرم به همراه دایی‌ام به اسلام‌آباد آمدند و مرا با خود به تهران آوردند. همسر حاج محسن هم منتظر پدرش ماند تا با او به شهر خودش برگردد. وقتی به شهرری و منزل پدرم وارد شدیم، حالم ناگهان به هم خورد. صبح روز بعد با مادرم به دکتر مراجعه کردیم. پس از انجام آزمایش متوجه شدم باردار شده‌ام. خیر خوبی بود. می‌دانستم کاظم با شنیدن آن بسیار خوشحال می‌شود؛ پس منتظر ماندم تا بار دیگر با منزل پدرم تماس بگیرد.

در این فاصله نیروهای جدید از راه رسیدند. بخشی از آنها به منطقه

هلی برد شده و بخش دیگر با قایق به جزیره برده شدند. کاظم در جلسه کوتاهی که با فرماندهان جدیدش تشکیل داد به آنها گفت: «اگر ما بتوانیم تا غروب ادامه بدهیم و نگذاریم نیروهای تازه‌نفس دشمن وارد شوند، امشب به قرارگاه می‌روم و اجازه می‌گیرم تا به سرعت وارد عملیات شویم. در غیر این صورت عملاً جزیره‌های جنوبی از دست می‌رود.

همرزم کاظم که بعداً موضوع را برای محمد تعریف می‌کرد، گفت: «همراه کاظم به قرارگاه رفتیم و او در آنجا تأکید کرد چون وضعیت ما طوری است که سمت راستمان باتلاق و سمت چپمان آب است، اگر امشب را از دست بدهیم، فردا دشمن وارد عمل می‌شود. قرارگاه موافقت کرد و قرار شد همان شب وارد عملیات شویم.» کاظم از همان جا به منزل پدرم تلفن کرد و همان طور که حدس می‌زدم وقتی به او خبر دادم به زودی پدر می‌شود، خیلی خوشحال شد. آن شب، شب مهمی برای تیپ سیدالشهداء(ع) بود. عراق آرایشش را برای عملیات روز بعد آماده کرده بود و انتظار نداشت با آن تجمعی که از تانک‌ها به وجود آورده است، نیروهای ما شبانه حمله کنند، اما تیپ سیدالشهداء(ع) حمله کرد و توانست ضربه سختی هم به دشمن هم بزند. این مرحله از عملیات مقدمه‌ای برای تثبیت جزایر مجنون شد. حاج همت که خیر بارداری مرا از کاظم شنیده بود، خودش را به کاظم رساند و از او خواست تا ضمن قبول مأموریتی در تهران از فرصت پیش آمده استفاده کند و حضوری به من تبریک بگوید. زمانی که کاظم به تهران رسید، من در بیمارستان بودم. سختی‌هایی که در آن مدت کشیده بودم، بخصوص ضربه بمباران در اسلام‌آباد، باعث شد تا جسمم نتواند جنین را تحمل کند و بچه سقط شد. کاظم خیلی ناراحت شد. بعد از دو سال خداوند به ما بچه‌ای داده

بود، اما قبل از اینکه او را به دست بیاوریم، از دست داده بودیم. همان شب از بیمارستان مرخص شدم. به خانه که رسیدیم، خبر بد دیگری شنیدیم. خبری که کاظم را از پا درآورد. تلویزیون اعلام کرد حاج همت شهید شده است. کاظم که تا به آن روز احترام همه و مخصوصاً پدر و مادرم را نگه می‌داشت و هرگز ندیده بودم پایش را جلوی آنها دراز کند، با شنیدن این خبر آن قدر بی‌طاقت شد که همانند بچه‌ای پاهایش را دراز کرده، روی آن می‌کوبید و ضجه می‌زد. برای من هم شهادت حاج همت بسیار سنگین و دردناک بود. با همسرش ارتباط داشتم و می‌دانستم تنها چهار ماه است که فرزندشان به دنیا آمده است. در رختخواب دراز کشیده بودم و با صدای بلند گریه می‌کردم. در خانه غوغایی به پا شده بود. پدر و مادرم از صرافت من افتاده و دور کاظم را گرفته بودند و سعی می‌کردند او را آرام کنند. کاظم دیگر در حال خود نبود؛ بلند شد و همان‌طور گریه‌کنان به سمت منطقه حرکت کرد.

بعد از مدتی وقتی توانست بار دیگر تماس بگیرد، از اینکه بی‌خداحافظی رفته بود، عذرخواهی کرد. کاظم گفت در اهواز خانه گرفته است و اسباب‌ها را هم به آنجا انتقال داده است. بعد از آنکه ضعف ناشی از سقط جنین از بین رفت، همراه همسر حاج محسن به سمت اهواز حرکت کردم. این بار هم باهم هم‌خانه بودیم. کاظم از فرصتی کوتاه استفاده کرد و برای دیدن من به خانه در اهواز آمد. او برادر کوچکترش ناصر را هم که در منطقه بود به خانه آورده بود. نیمه شب از صدای حرف‌زدن آن دو از خواب بیدار شدم. از صحبت‌هایشان متوجه شدم ناصر به دنبال لباسش که از تن در آورده و موقع خواب کنارش گذاشته، است. ناصر برای پیدا کردن آن، اینجا و آنجا سرک

کشیده و در نهایت کاظم را در حال شستن لباسش می‌بیند. ناصر سعی می‌کند آن را از کاظم پس بگیرد و کاظم هم به بهانه آنکه عادت ندارد کاری را نیمه تمام بگذارد، به او نمی‌داد. بالاخره ناصر مجبور شد لباس‌ها را به کاظم واگذارد و سر کار خودش برود. وقتی مرا بیدار دید که در آشپزخانه نشسته‌ام و متوجه ماجرا شده‌ام، با شرمندگی گفتم: «زن داداش، چرا داداش این کارها را می‌کند! آخر او فرمانده تیپ ماست.»

بعد برایم تعریف کرد وقتی عقبه تیپ در چنانه مستقر بود، روزی با دوستانش به حمام رفت. در آنجا یک حمام صحرائی درست شده بود. در صف حمام که بودند دوستانش از کسی حرف می‌زدند که گاهی پنهانی می‌آید و لباس‌های زیر بچه‌ها را که عوض کرده‌اند جمع کرده و می‌شوید و در آفتاب می‌اندازد تا خشک شود. همان موقع ناصر متوجه کاظم می‌شود که در ته صف حمام می‌ایستد. کنارش می‌رود و می‌پرسد: «داداش! شما دیگر چرا توی صف ایستاده‌اید!»

کاظم جواب می‌دهد: «مگر من چه فرقی با بقیه دارم؟ من هم یک بسیجی هستم!» بعد ناصر موضوع شستن لباس‌های زیر بچه‌ها را به کاظم می‌گوید و می‌پرسد: «چرا آن شخص این کارها را می‌کند؟ ما که هر وقت بخواهیم می‌توانیم لباس زیر تمیز و نو بگیریم؟»

کاظم جواب می‌دهد: «مردم برای خریدن این لباس‌ها پول داده‌اند، درست نیست اسراف شود. اگر هر کس این مسئله را رعایت کند و خودش لباسش را بشوید، خیلی خوب می‌شود.»

ناصر گفت: «وقتی این جمله را از کاظم شنیدم، با خود فکر کردم نکند شخص شوینده خود کاظم است! و برای آنکه مطمئن شوم از حمام که بیرون آمدم کناری پنهان شدم و کشیک کاظم را دادم و توانستم همان

روز مچ کاظم را بگیرم؛ آن هم درست زمانی که لباس‌ها را شسته و مشغول پهن کردن آن در آفتاب بود.

بیست و چند روز بعد از عملیات خیبر و چند روز مانده به آغاز سال ۱۳۶۳، باز هم مأموریتی به تیپ سیدالشهداء(ع) واگذار شد. از آنجا که تیپ با همه توانش در عملیات گذشته شرکت کرده و تقریباً همه گردان‌هایش عمل کرده بودند، احتیاج به تجدید قوا داشت. کاظم سعی کرد قرارگاه و فرماندهی سپاه را متقاعد کند که زمان لازم برای تجدید قوای تیپ در نظر گرفته شود، اما پیشنهاد او پذیرفته نشد. لذا پس از ابلاغ فرماندهی، کاظم مأموریت خود را آغاز کرد. در این عملیات باید بیست و پنج کیلومتر مربع پاکسازی می‌شد. این مسافت شامل سیم‌های خاردار، بشکه‌های فوگاز، انواع مین و کانال آب با عرض زیاد بود که رفتن به داخل آن غیرممکن به نظر می‌رسید. کاظم فرماندهانش را در یک سنگر شش متری که درست در خط مقدم بود، جمع کرد و به آنها گفت: «باید تلافی آتشی را که عراقی‌ها در جزیره^۱ روی بچه‌ها ریختند، در بیاوریم.»

با طرح‌ریزی آتش و تاکتیکی که در اجرای آن به کار برده شد، آنها توانستند میادین مین را جمع کرده و خاکریز مورد نظرشان را احداث کنند. محلی را که در آنجا خاکریز زدند با کمین‌های دشمن چهل متر بیشتر فاصله نداشت. افراد می‌بایست با استفاده از تاریکی شب و سرعت زیاد کار را به انجام برسانند و این با قدرت مانور کم بولدورها و حجم زیاد کار، دلاوری بسیار بالایی نیروهای مهندسی و تدبیر صحیح

۱- جزیره مجنون در عملیات خیبر (منطقه طلائی)

فرماندهی؛ یعنی کاظم را می‌طلبید.

اگر چه مأموریت با موفقیت انجام شد، اما شهادت تعداد زیادی از افراد که همه از بهترین‌ها بودند کاظم را افسرده‌تر از پیش کرد. او به شیوه جنگ انتقاد اساسی پیدا کرده بود و من می‌دیدم که بعد از عملیات خیر دائماً بغض در گلو و اشک به چشم دارد. تا فرا رسیدن ماه رمضان که آتش‌بس اعلام شد، شش ماه بدون انجام گرفتن عملیاتی گذشته بود. در این مدت برعکس انتظار من که فکر می‌کردم می‌توانم با کاظم بیشتر تنها باشم، او با دوستانش به صورت پی‌درپی جلسه داشت. از جلسات آنها که بعضی هم در خانه ما انجام می‌شد، متوجه شده بودم دوستان کاظم هم با او همفکر هستند و درباره روش‌های جنگ بحث می‌کنند. کاظم به آنها می‌گفت: «نمی‌شود بچه‌ها را همین طوری بفرستیم جلو، بگوییم نیرو که هست، هدف هم که مشخص است، پس بروید و هر طوری شده منطقه را بگیرید.»

نظر کاظم و دوستانش این بود که باید پیشقدم شد و با گلوله و توپ و موشک به بغداد حمله کرد. باید با نیروهای شهادت‌طلب با برنامه‌ریزی درست و عملی در عمق عراق عملیات کرد تا عراق از موضع تهاجمی به موضع دفاعی منحرف شود. معتقد بودند تهران به زودی با بمب و موشک مورد حمله قرار خواهد گرفت و باید ابتکار عمل در دست نیروهای خودی باشد. کاظم و دوستانش نظراتشان را جمع‌بندی کرده و به قرارگاه انتقال دادند. آنها زمانی این بحث‌ها را پیش کشیده بودند که هنوز جنگ شهرها شروع نشده بود و قبول کردن آن برای مسئولین سخت بود. اگر چه بعدها به این نظرات ایمان آوردند و قرارگاه رمضان را به منظور پیشبرد همین نظرات تشکیل دادند، اما در آن موقع نپذیرفتند.

کاظم و دوستانش مصمم شدند نظرات خود را به گوش امام برسانند. با دفتر امام در تهران تماس گرفتند و برای ملاقات با ایشان وقت خواستند و منتظر ماندند.

کاظم تیپ را که به تازگی لشکر شده بود، به کنار سد دز منتقل کرد. خانه را در اهواز تحویل داد و ما به دزفول برگشتیم. چند روز بعد از آنکه به دزفول آمده بودیم، عید مبعث بود. وقتی کاظم به خانه آمد با خودش بستنی آورده بود. رسم بود که در اعیاد شیرینی در لشکر پخش می‌کردند و کاظم هم مثل همیشه سهم خودش را به خانه آورده بود تا باهم بخوریم. دوستانش می‌گفتند اگر در شرایطی باشد که نتواند به خانه بیاید، اصلاً به شیرینی دست نمی‌زند. به کاظم گفتم: «من هم امروز خبر خوشی دارم.» کاظم متوجه منظورم شد و فهمید که بار دیگر باردار شده‌ام. با شنیدن آن خبر بود که بعد از مدت‌ها توانستم شادی را در چهره او ببینم. گفت: «خدا را شکر! این بستنی تبرک است، بخور تا ان شاء الله بلایی سر شما و بچه نیاید.»

بعد از آن هر بار درباره اسم بچه صحبت می‌کردیم، می‌گفت: «اگر پسر باشد دلم می‌خواهد به یاد مرتضی سلیمان‌طرقی اسمش را مرتضی بگذارم.»

روزی از دفتر امام تماس گرفتند و وقتی را برای ملاقات کاظم و دوستانش مشخص کردند. دلم می‌خواست با او به تهران بروم، اما دکتر مسافرت را برایم ممنوع کرده بود. شب همان روزی که کاظم به تهران رفت، عراق آتش‌بس را شکست و با موشک به دزفول حمله کرد. در آن موقع تنها توی خانه نشسته بودم و به صحبت‌های آقای قرائتی که از تلویزیون پخش می‌شد گوش می‌کردم. ناگهان زمین لرزید. تلویزیون از

یک طرف و سماور از طرف دیگر روی من افتادند. خوشبختانه سماور خاموش بود و تلویزیون هم کوچک و سبک بود. با عجله بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم. وقتی به راهرو رسیدم، دومین موشک به شهر اصابت کرد. در اثر ضربه آن، در با شدت بسته شد و تا خودم را به حیاط برسانم، موشک سوم هم به شهر خورد. این بار دیگر با صورت محکم به زمین خوردم. در همان وقت صدای زنگ در حیاط بلند شد. بچه‌های بسیج محل بودند که برای کمک به من آمده بودند. کاظم وقتی می‌رفت سفارش مرا به آنها کرده بود. در آن حمله عراق شش موشک به شهر دزفول شلیک کرد. فاصله موشک‌ها با خانه ما بسیار زیاد بود و خانه آسیبی ندید. می‌دانستم وقتی خبر حمله موشکی پخش شود، کاظم هر کجا که باشد خود را به دزفول می‌رساند.

او در آن لحظه در منزل پدرش بود. تازه از جلسه‌ای که در تهران داشتند برگشته بود و مشغول خوردن چای بود. پدرش می‌گفت: «خبر را که از تلویزیون شنید، استکان چای را نیمه تمام زمین گذاشت و بلند شد.» هر چقدر اصرار کردند بعداً حرکت کند، حتی نماند تا چایش را تمام کند. همان شبانه به طرف دزفول حرکت کرد. صبح بود که به خانه رسید، آن قدر عجله داشت که حتی در حیاط را نیست و یک‌راست به طرف اتاق آمد. وقتی مرا سالم دید، همان جلوی در اتاق به سجده افتاد و خدا را شکر کرد. کاظم نگران سلامتی بچه بود. همان روز برای معاینه پیش دکتر رفتیم. خوشبختانه برای بچه هم مشکلی پیش نیامده بود. شب همان روز بار دیگر عراق به دزفول موشک زد. شام را خورده بودیم و من مشغول جمع کردن سفره و بردن آن به سمت آشپزخانه بودم که دیدم آشپزخانه رنگارنگ شد. کاظم گفت: «این آتش عقبه موشک

است...»

هنوز حرفش تمام نشده بود، موشک به زمین اصابت کرد. در یخچال از جا کنده شد و روی من افتاد. کاظم در حالی که در را از روی من بر می داشت گفت: «خیلی سخت است آدم در خانه بنشیند و موشک به خانه بخورد. جنگ مردانه خوب است، یکی می خوری یکی می زنی.» به دنبال کاظم از خانه بیرون آمدم. در شهر گشتیم تا محل اصابت موشکها را ببینیم.

بعد از مدتی دفتر امام جواب داد: «نظر امام این است که مسائل فرماندهان سپاه را نفر دوم مملکت بشنود.»

کاظم و دوستانش پیش رئیس جمهور رفتند و مطالب را شفاهی مطرح کردند. ایشان گفتند مطالب را مکتوب کنید. آنها هم مطالبشان را نوشتند و پای آن را امضاء کردند و به پیشنهاد ایشان رونوشت آن را برای همه مسئولین رده اول کشور فرستادند و منتظر جواب ماندند.

در آن هنگام جابه جایی دیگری پیش آمد و ما به اسلام آباد اسباب کشی کردیم. دوران تلخی بود. در پادگان الله اکبر، جای بسیاری از خانواده ها که از دوستان من بودند، خالی بود. با شهادت افراد زیادی چون ابراهیم همت، حمید باکری، اسدی نژاد، پازوکی و... خانواده های آنان هم از پادگان رفته بودند. ماه محرم بود و مراسم عزاداری هر روزه بر پا بود که به زبان گُردی انجام می شد. کاظم شب تاسوعا در پادگان ابوذر بود و ظهر عاشورا به خانه آمد. بعد از نماز و خواندن زیارت عاشورا خوابش برد. در خواب گریه می کرد و جملات نامفهومی بر لب می آورد. تنها یک جمله را توانستم تشخیص دهم؛ جمله ای بود که چند بار تکرار کرد: «نه! بچه من نیست.»

حالش طوری تغییر کرده بود که نگرانش شدم و از خواب بیدارش کردم. کاظم گفت: «خواب دیدم خدا به ما یک دختر داده است!» بعد تعریف کرد در خواب دیده است با دوستانش که همگی شهید شده بودند دور هم نشسته‌اند. شهید همت بچه‌ای را آورد و با خنده در بغل کاظم گذاشت. کاظم گفت نه، این بچه من نیست. و بچه را به دیگری داده بود. بچه دست به دست گشته بود و همه گفته بودند بچه ما نیست. شهید همت خندید و گفت: بچه خودش می‌گوید که مال چه کسی است. وقتی دوباره بچه به بغل کاظم برگشته بود، شروع به خواندن قرآن کرد و از صدای قرآن او همه به گریه افتادند. کاظم رو به من کرد و با اطمینان گفت: «بچه ما دختر است.» گفتم پس اسمش را محدثه بگذاریم. کاظم سرش را با تأیید تکان داد و گفت: «اسمش را محدثه می‌گذاریم.»

ما با اسباب مختصرمان راهی تهران شدیم. اگر چه دکتر برایم حرکت را ممنوع کرده بود، اما به ناچار در وانت کنار کاظم نشستم. از اینکه به تهران برمی‌گشتیم خوشحال بودم. در راه کاظم متوجه نگاه دلسوزانه من شد. او که به دلیل دوری از جبهه غمگین بود، سعی کرد ظاهرش را پرنشاط کند. با خوشحالی ساختگی گفت: «حال می‌رویم منزل خودمان و مدتی هم مثل آدم‌ها زندگی می‌کنیم.» بعد هم اضافه کرد؛ از حالا بگویم فکر نکن چون بچه‌دار می‌شویم به منطقه بر نمی‌گردم.» می‌دانستم که دیگر نه به عنوان فرمانده لشکر یا حتی مسئولیتی پایین‌تر، بلکه می‌خواهد تنها به عنوان یک بسیجی در جنگ شرکت کند. به تهران که رسیدیم در همان خانه‌ای که از طرف سپاه به اسم کاظم درآمده بود و پدر کاظم توانسته بود با قرض از دیگران آن را برایمان تهیه کند، ساکن شدیم. خانه کمبدهای زیادی داشت. از جمله در و پنجره و... اما ما با

همان شرایط ترجیح دادیم در خانه خودمان باشیم. چند روز بعد وقتی کاظم برای گرفتن دفترچه بسیج رفت، یکی از دوستانش را در صف سه نفره‌ها دید. او که می‌دانست دوستش به تازگی ازدواج کرده است، از او پرسید: «چرا در این صف ایستاده‌ای؟» دوستش هم به شوخی جواب داد: «شما که سه سال است ازدواج کرده‌اید، چرا در این صف نیستی؟» بعد، از کاظم دعوت کرد تا برای حل شدن این معما به خانه‌اش برویم. روزی که به خانه آنها رفتیم، متوجه شدیم دوست کاظم با همسر یک شهید ازدواج کرده و این خانم دختری سه ساله از شوهر شهیدش دارد. روابط دختر کوچولو با پدر تازه‌اش بسیار صمیمی و محبت‌آمیز بود. آنها طوری به هم دلبسته بودند که موقع شام دختر کوچولو از اینکه سفره خانم‌ها و آقایان از هم جدا انداخته شده، ناراحت شد و آن قدر برای پدر تازه‌اش بی‌تابی کرد که سفره‌ها را به هم چسبانندیم. از نگاه کاظم پیدا بود که از محبت دختر بچه و پدرش بسیار لذت می‌برد. در راه برگشتن به خانه، کاظم درباره‌ی وظیفه همسر شهید صحبت کرد. او گفت: «هر خانمی که همسرش شهید می‌شود، حتماً باید ازدواج کند و سعی کند فرزندانش در خط شهدا قرار گیرند.»

طوری حرف می‌زد که انگار داشت وظیفه مرا بعد از خودش مشخص می‌کرد. از فکر شهادت کاظم قلبم درد گرفت. یک هفته بعد بچه به دنیا آمد. همان‌طور که انتظارش را داشتیم دختر بود. کاظم سکه‌ای را که در عید سال گذشته از سپاه عیدی گرفته بود، به عنوان هدیه به من داد. می‌دانستم آن سکه تنها دارایی اوست. از بیمارستان مرخص شدم و همراه کاظم به خانه آمدیم. کاظم در یخچال را باز کرد و مدت‌ها به درون خالی آن خیره شد. پرسیدم: «به چی نگاه می‌کنی؟» با نگرانی

گفت: «شما و بچه الان احتیاج به تقویت دارید. توی این مدت هم که خیلی ضربه خورده‌ای.» بعد منتظر ماند تا خواهرم که قرار بود برای کمک به من بیاید، به خانه برسد. با آمدن خواهرم از خانه بیرون رفت تا به حساب خودش چاره‌ای بیندیشد. بیرون از خانه، کاظم یکی از دوستانش را به صورت اتفاقی می‌بیند. آن دوست که از دیدن کاظم خیلی خوشحال شده بود، به کاظم می‌گوید: «حالا که شما در تهران هستید و سرتان خلوت است و خانه‌تان را هم که یاد گرفتم؛ پس به اتفاق خانواده به منزلتان می‌آییم تا نرسیده را هم ببینیم.» کاظم به فکر می‌افتد با ناصر شیری تماس بگیرد. او در آن موقع مربی تاکتیک در پادگان امام حسین (ع) بود. کاظم از خواهرم شنیده بود که ناصر در قرعه‌کشی یک پیکان به نامش درآمده است. اگر چه هنوز ماشین آب‌بندی نشده بود، اما کاظم به ناصر شیری پیشنهاد کرد تا ماشین را برای مسافركشی به او امانت دهد. ناصر شیری هم از این فکر خوشش آمد. ماشین را برداشته، باهم به س‌راه تهرانپارس رفته و در مسیر افسریه مسافر جابه‌جا کردند. وقتی شب به خانه برگشتند، هر دو روحیه‌ی خیلی خوبی داشتند. با هم شوخی می‌کردند و از ته دل می‌خندیدند. کاظم بالاخره توانسته بود با خرید مقداری مواد غذایی و میوه خود را برای پذیرایی از من و بچه و چند میهمانی که قرار بود بیایند، آماده کند. وقتی آنها می‌خندیدند، من و خواهرم با غصه به همدیگر نگاه می‌کردیم و هر دو برای آن همه مظلومیت کاظم با ناراحتی سر تکان می‌دادیم!

محمد برای دیدن بچه به خانه ما آمد. به کاظم گفت: «خودت را در پادگان سرگرم کرده‌ای، نمی‌خواهی به جبهه بروی؟» از زمانی که به تهران برگشته بودیم، کاظم هر روز به پادگان امام حسین (ع) می‌رفت. او

در پادگان شروع به تدریس دربارهٔ عملیات کرده بود. نقشه‌های عملیاتی را ارائه می‌داد و روی نقاط قوت و ضعفی که در آنها وجود داشت بحث می‌کرد.

کاظم جواب محمد را داد و گفت: «من دیگر از این به بعد هیچ نوع دخالتی ندارم، اگر هم الان به جبهه نمی‌روم، می‌ترسم بروم آنجا با دو نفر احوالپرسی کنم سوءتفاهم پیش بیاید که داریم ادامهٔ همان جریانات را می‌گیریم، اما هماهنگ کرده‌ام که چند روز به عملیات مانده خبرم کنند.» از صحبت‌های آنها دریافتم که عملیات جدیدی در راه است. تا آن موقع یک سال می‌شد که عملیاتی صورت نگرفته بود و یگان در تهران و دوکوهه مستقر بود. یک شب هوا خیلی سرد شد. از آنجایی که در خانهٔ خودمان وضعیت گرمایی مناسبی نبود و نگران سرماخوردن بچه بودیم، کاظم پیشنهاد کرد شب را در منزل خواهرش سر کنیم. فاصلهٔ خانهٔ خواهرش با خانهٔ ما چندان زیاد نبود و می‌توانستیم پیاده به آنجا برویم. نیمه‌های شب بود. خواب دیدم مشغول صحبت با تلفن هستم. پشت خط پسر عمهٔ شهیدم بود. او گفت: «به حاج کاظم بگو، حاج عباس ورامینی دنبالش می‌گردد. آقا نامه داده است. زودتر بیاید برنامه هست.» با صدای گریهٔ بچه از خواب پریدم. کاظم هم از خواب بلند شد. هر وقت برای شیر دادن به بچه بلند می‌شدم، او هم بلند می‌شد و پا به پایم بیدار می‌ماند. به فکر رفتم که آیا موضوع را به او بگویم یا نه؟ پرسید: «چرا ناراحتی؟ چیزی شده؟»

خوابم را برایش گفتم. به سرعت از جا پرید و در حالی که به سمت تلفن می‌رفت گفت: «شما و این بچه فرشته‌اید.» کاظم به پادگان تلفن کرد و با ناصر شیری که شب در آنجا بود

صحبت کرد. ناصر شیری به او گفت: «شب گذشته سه بار به خانه ما آمده است تا خبر دهد که باید برای عملیات به منطقه بروند.» صبح زود به خانه برگشتیم. ناصر شیری طبق قراری که با کاظم گذاشته بود مقابل در خانه انتظار می‌کشید. وقتی کاظم می‌خواست با من خداحافظی کند، گفتم: «اگر توانستی وسط عملیات هم بیا و به من سر بز.»

می‌دانستم معمولاً هر عملیات چند مرحله دارد که اگر بنا باشد مثل گذشته تا آخر کار در منطقه بماند، باید چندین ماه متوالی تنهایی و دوری‌اش را تحمل کنم. گفتم: «کاظم آقا! حالم خیلی خوب نیست، احساس ضعف می‌کنم.» سرش را با تأیید تکان داد و گفت: «همه چیز را به خدا بسپار، اگر توانستم حتماً می‌آیم.»

بعد از رفتن کاظم و بنا به توصیه او بچه را برداشتم و به خانه پدرم رفتم. پدرم بنا آورده بود و مشغول دیوارچینی بود. مدتی پیش وقتی که همراه کاظم به خانه پدرم رفته بودیم کاظم به پدرم پیشنهادی کرد. او گفت: «شما که همیشه در خانه‌تان مراسم عزاداری اهل بیت (ع) برقرار است و جمعیت زیادی به اینجا رفت و آمد دارند، می‌توانید یک کار فرهنگی خوبی انجام بدهید و آن این که روی دیوار خانه‌تان تابلویی از جبهه و شهادت بکشید.»

پدرم از فکر او خوشش آمده و آن روز بنا آورده بود تا دیواری را برای همین منظور بچیند. چند روز بعد کاظم و ناصر به تهران آمدند تا سری به ما بزنند. تصمیم داشتند روز بعد به منطقه برگردند. کاظم از تک‌تک افراد خانواده دیدن کرد. موقع رفتن بچه را که هنوز یک ماهش نشده بود از من گرفت. محکم به خودش چسباند و برای اولین بار صورتش را بوسید. او پیش از آن هرگز بچه را نبوسیده بود. همیشه

می‌گفت: «صورت ما زبر است و بچه را ناراحت می‌کند.» کاظم که همیشه به سرعت می‌رفت و پشت سرش را نگاه نمی‌کرد، آن روز با هر قدم برمی‌گشت و نگاهی به پشت سرش می‌انداخت و به من و بچه که دم در ایستاده بودیم، لبخند می‌زد. خواهرم و پسر یک‌ساله‌اش هم کنار من ایستاده بودند و برای ناصر شیری که همراه کاظم می‌رفت دست تکان می‌دادند. ناگهان پسر خواهرم جیغ کشید و به گریه افتاد. با صدای او بچه هم گریه را سر داد. ما دو خواهر هم از گریه بچه‌ها به گریه افتادیم و طوری شد که کاظم و ناصر شیری هر دو برگشتند تا ما را آرام کنند. بچه‌ها را بغل و نوازششان کردند. خواهرم که خیلی ناراحت بود، با التماس گفت: «آقا ناصر نرو!»

من هم همان احساس را داشتم اما نمی‌توانستم جمله‌ای بر زبان بیاورم، زیرا که بارها به کاظم گفته بودم هیچ وقت مانع رفتنش به منطقه نمی‌شوم. این بود که تنها گفتم: «نمی‌دانم چرا این دفعه این قدر برایم سخته!»

تمام شب گذشته را نتوانسته بودم بخوابم. تا صبح به صورت کاظم نگاه می‌کردم. احساس می‌کردم آخرین بار است او را می‌بینم. کاظم گفت: «توی خانه تنها نمان. هر جا خواستی بروی با خواهرت برو، از نظر من اجازه داری.»



سه روز بعد از رفتن‌شان بود که برای شناسایی منطقه به قسمت غرب دجله رفتند. چند نفر بودند. کاظم به آنها گفت: «هر کدام از دیگری با ده قدم فاصله حرکت کنید تا اگر اتفاقی افتاد، حداقل یکی سالم بماند.» یکی از آن چند نفر به کاظم گفت می‌رود آن طرف خاکریز تا آب

بخورد. وقتی به آن طرف خاکریز و نزدیک آب رسید، هواپیمای دشمن سر رسید و منطقه را بمباران کرد؛ طوری که آب خشک شد و او به ناچار آب نخورده به همان قسمت که کاظم و ناصر شیری و بقیه بودند برگشت. در آنجا با چند جنازه رو به رو شد که هر کدام طرفی افتاده بودند. همگی بر اثر اصابت راکت شهید شده بودند. در آن میان نشانی از جنازه کاظم نبود، اما می شد حدس زد که موج بمباران جنازه او را به قسمتی دیگر پرت کرده است.

اینکه وقتی خبر شهادت کاظم و ناصر شیری به خانواده رسید، ما دو خواهر چه کردیم و چگونه خداوند کمکمان کرد تا در این واقعه صبر کنیم بماند!

در آن هنگام دیوارچینی خانه پدرم تمام شده بود. نقاشی را آورده بودند تا به روی آن نمای بزرگی از جبهه بکشند و نقاش مشغول بود. با شنیدن خبر شهادت، به خواست خانواده، نقاش تصویر کاظم و ناصر شیری را کنار هم و در راهی که به کربلا و قدس می رسید به نقش روی دیوار اضافه کرد.

□

روزی که تنها جنازه ناصر شیری به تهران رسید، به یاد روزی افتادم که با کاظم از خانه بیرون آمده بودیم تا جایی برویم. یکی از خانواده های شهدا جلویمان را گرفت و از کاظم پرسید:

«پس تکلیف شهدای ما که مفقودالآثر هستند چه می شود؟ کی جنازه آنها به دست ما می رسد؟»

کاظم خیلی ناراحت شد و با بغض جواب داد: «از خدا می خواهم جنازه من هم مانند فرزندان شما مفقودالآثر شود تا این همه شرمنده شما

نباشم!» به نظر می‌آمد دعای او مستجاب شده است. روزها و هفته‌ها گذشت و خبری از جنازهٔ کاظم نبود. هفته‌ها به ماه‌ها کشید و ماه‌ها به سال‌ها. بالاخره بعد از سیزده سال انتظار، گروه تفحص جنازهٔ او را پیدا کردند و به ما رساندند. دخترم در آن وقت سیزده سالش تمام شده بود. روزی که برای دفن جنازهٔ کاظم رفته بودیم، محدثه به داخل تابوت و جنازه نگاه نمی‌کرد. او با اصرار تمام می‌گفت: «من پدرم را با عکس او شناختم، چند تکه استخوان نشانی از پدرم ندارد!»



باز هم خواستگار آمده بود. صدای آنها را از اتاق پذیرایی می‌شنیدم. راهم را کج کردم و به آشپزخانه رفتم. خانواده از پیش جواب منفی‌ام را می‌دانستند و من منتظر بودم تا مثل دفعات قبل خواستگار خداحافظی کند و برود، اما این بار فرق می‌کرد. پدر و مادرم هر دو باهم به آشپزخانه آمدند. در را پشت سرشان بستند. پدرم از دستورات دینی گفت و مادرم از تنهایی طولانی‌ام. پدرم از مناسب بودن خواستگار و شناختی که روی او داشت گفت و مادرم از پیری خودشان. در آخر مادرم نظر مثبت کاظم را نسبت به ازدواج مجدد همسر شهدا یادآوری کرد. آن قدر گفتند تا بی‌طاقت شدم. سرم را روی شانهٔ مادرم گذاشتم و میان حق و غم گریه گفتم:

«برای من هیچ وقت هیچ کس کاظم نمی‌شود!»

عكسها







